

ماشاء الله لا قوة الا بالله
از تازہ افاضاتِ شہسوارِ عرصۂ جامہ سپہ سالارِ معرکۂ شہامہ فرازندۂ لوائے شوکتِ خامہ
فروزندۂ چراغِ دودۂ آمہ سرآمدِ سخن سنجانِ نامی ہمپایۂ فردوسی و نظامی
بتحریرِ جلیل تفسیرِ نبیل حجۃ المسلمین سند المتکلمین تاج العلماء
سراج الحکما علامۂ فہامہ مولانا حکیم وکیل احمد صاحب
عم فیضہم الے یوم القیامہ
مثنوی
وہابی نامہ ۱۳۱۲
مشتمل بر
عقائد فاسدۂ وہابیان
و شکست فاش خوردنِ ایشان در ملکِ تہامہ
بصد ذلت و ندامہ از حملۂ لشکرِ جامہ و عسکرِ اقامۂ شل صولتِ اسامہ
بتحشیۂ محقق بکلامہ ذو الفراسۃ و الکرامہ جناب مولوی محمد جمیل احمد صاحب سکندرپوری
باہتمام و تصحیح بندۂ آسی محمد عبد العلی مدراسی صانہما اللہ تعالے عن شر النفس اللوامہ
در مطبع صبح صادق واقع لکھنؤ مطبوع گردید

چه عشق آنکه محو عذار تو نیست — چه داغ آنکه آئینه دار تو نیست

بلبلی وشان شوق دیدار تست — بدامان گل پیکران خار تست

چه کوریست در چارسوی جهان — تو پیدائی و خلق داند نهان

توئی آنکه بنوازنی این خاک را — بهاران کنی خار و خاشاک را

ازین خاکیان برگزیدی بسی — وزیشان بکردی گلی را خسی

بامکان که باشد طراز عدم — نمودی تو صد جلوهای قدم

نبینی بکردار پیغمبران — شگفتی چه گل کرد ازین مهتران

شراری که از کم نگاهی بریخت — همه سودهٔ سرمه از طور بیخت

خلیل آنکه میزد دم از یاریش — ز خورشید و مه کرد غمخواریش

نخستین دو بینی بچشمش نمود — سپاس روشنائی به بینش فزود

بدو گفت نمرود یزدان منم — گهی جان ببخشم گهی جان کنم

بگفتا خلیلش که دیوانهٔ — همانا ز دانش تو بیگانهٔ

ز خاور خدا میکشد آفتاب — تو از باختر کش مراد را شتاب

چو بشنید نمرود حیران بگشت — دل از خیرگیها پریشان بگشت

بآتش درافگندش از جوش غم — شد آتش برو رشک باغ ارم

درخش طپان شد گل یاسمن — همه شوشهٔ آذری شد چمن

توئی آنکه آتش بهاران کنی — زهر اخگری قطره باران کنی

بموسی ز فرعونیان شد ستم ‌ ‌ گرد چشم موسائیان گشت نم

بدرخیمی شورش تنده پیل ‌ ‌ گذر کرد موسے ز دریای نیل

توئی آنکه بگشادے از نیل راه ‌ ‌ که موسی ازو رفت با ساز و گاه

چو فرعونیان اندرو تاختند ‌ ‌ بیک چشم بر جانِ خود باختند

محمد که بود افسرِ افسران ‌ ‌ بگردون رسد زو سرِ کهتران

کشیدش به بالای چرخِ نهم ‌ ‌ بگردش در آئینهٔ خویش گم

چو بولهب و بوجهل دستان نمود ‌ ‌ با هر منے دست بازی فزود

دلِ او ز شمشیرِ بران شگافت ‌ ‌ درخشش سنانش دلِ او بتافت

ز تست این همه رنگ و نیرنگها ‌ ‌ ز ساز تو این گونه آهنگها

ز چشمِ تو بر حق پرستان فروغ ‌ ‌ ز خشمِ تو بی آب اهل دروغ

بحق تایگان چیره دستی دهے ‌ ‌ بو تابیان عجز و پستی دهے

چو دینهای آلوده کردی خراب ‌ ‌ بریزی ز رخسارِ شان آب و تاب

همه خارچین اندر یادِ گل ‌ ‌ همه زهر نوش اندر شوقِ مُل

مرا یاریی ده که دستان زنم ‌ ‌ نواهای پر شورِ مستان زنم

برون آرم از پرده رازِ درون | کنم جانِ دریا بیان موجِ خون
نخواهم چو باغِ ارم گین بهار | نگردد بچشمِ جهان آشکار

گفتار در نعت

شهی تا باو رنگِ گیتی نشست | ز سازِ نوی رنگِ عالم به بست
نبودی اگر پیکرش جلوه ساز | نگشتی بگیتی کسی را طراز
طرازِ نوی بست اندر جهان | بپرداخت در آشکار و نهان
همه عالم آئینهٔ نورِ اوست | همه جلوها شعلهٔ طورِ اوست
بشوقی که فریادِ بلبل شود | بجُنبی که دل چاکِ گل شود
همه بسملِ نازِ او بند و بس | همه مست از سازِ او بند و بس
بهر عشوه حیرت فروشی کنند | بهر نار سیماب جوشی کنند
ادای تو بسمل کنِ جان و دل | نوای تو زنجیرِ طاقت گسل
شهیدِ نگاهِ تو شاهانِ حسن | فدای سرت کجکلاهانِ حسن
نگاهش تپش خیزِ روحانیان | ادایش جگرتابِ نورانیان
زجامِ دلش جوشِ رنگِ شراب | تجلی کشای رُخِ آفتاب
بهار آفرینی بگلزارِ عشق | جلا پرورِ رنگِ رخسارِ عشق
برخسارِ خوبی نزاکت دماند | بگلزارِ الفت بهاری رساند
تجلی ز آئینه اش جلوه خیز | لطافت ز طبعش چو گل نغمه بیز
ز نافِ زمین تا سرِ گرزنان | شد از دامنِ سایه اش در امان
دل روشنانِ سپهرِ منیر | بگلدامِ زنجیرِ زلفش اسیر

بهاران زهستیش رنگ نمود — ازو روشنائی بچشمان بود
جبین جلا انجلا یاب ازو — مزاج مه و خور جگر تاب ازو
تپش خیز برق زائینه اش — تجلی جلا پرور از سینه اش
همه نورهای سپهر بلند — ز انوار آن ماه مشکین کمند
حسینی که گیسوش زلف اوست — تو پندار تسخیر گیتی در دست
بچرش فلک است تازندگی — بپایش زمین را طرازندگی
اگر ماه و خور هست از داغ اوست — وگر خار و گل هست از باغ اوست
ز تیغش سیه گشت بازار شرک — فشاند از جهان گرد زنگار شرک
لبش مردگان راست آب بقا — نگاهش بس طینتان کیمیا
درخشی که از اوج سیماش ریخت — بچشمان روشن دلان سرمه بیخت
زفیض دل خود جهان را نواخت — زآئینش آئینه سان دهر ساخت
در اصحاب خود برگزیده عتیق — بهر کار دشوار بوده رفیق
که جزوی باو رنگ خلت رسید — که تاج صداقت جزاو برکشید
باخبار گرجوید اهل خبر — نه بیند کسی عادلی جز عمر
نبوده چو عثمان کسی درحیا — نشد چون علی کس در اهل صفا

خدایا شوم محو در عشق شان	بیفروز از این شمع روشن جهان

گفتار در معراج

چه برمی ست امشب که گردان سپهر	بتابید فانوسها همچو مهر
زمین چون درخشان ز دم روشنی ست	بگلزار گیتی هوا گلشنی ست
چه رنگ ست بر گلشن روزگار	که هر گل بنازد چو رنگین نگار
مگر باد خوابیده در کاکل ست	که نکهت فشان همچو برگ گل ست
زمین را دگر زیب و آذین بود	چمن را دگر ساز و آئین بود
چو بر کاخ و ایوان کشایم نظر	چو گردون روشن شود جلوه گر
پندارم امشب که هست این جهان	مگر گشت پیدا بهشت از نهان
چو باشد زمین را بدان گونه زیب	چگونه بود آسمان دل فریب
زمینے کجا یابد آن یاورے	که سازد نه گردون ستایش گری
نباشد شگرفی اندرین روزگار	جهان گر نماید چو خرم بهار
که امشب کشم نقش جشن شهی	که بالای نه بام زد خرگهی
چه شاهی که جان جهان نام اوست	چه جشنی که بر چرخ اعلام اوست
چو او راست معنی بلندی بود	به پیغمبران ارجمندی بود
باعلان تکریم او هم بجاست	ملک بر فلاک بهر تعظیم خاست
گزیدش بمعراج در سروران	ببین کرد قدرش به پیغمبران
بدرگاه عزت بلندیش داد	به نورانیان ارجمندیش داد
چنین گفت موبد ز راز کهن	بگاه گزارش پذیرا سخن

که شه در شبی در شبستان شتافت | زگیتی دمی جانش آرام یافت
دل و جان زآرام سیراب داشت | بآغوش چشمان خود خواب داشت
ازین عالم ار دیده‌اش غنود | بآن عالم آن دیدهٔ دل کشود
نظر باز زآئینهٔ روی یار | دو چشم دلش مست چشم نگار
که ناموس اکبر زگردون رسید | بنزد پیمبر دمی آرمید
وزان پس بگفت ای نبی کریم | شتابید بالای عرش عظیم
زمانی ازین خاک بردار گام | درخشان و خندان بگردون خرام
شه دین چو فرمان یزدان شنید | دمی همچو صبح صفا بردمید
وزان پس بناموس اکبر بگفت | کزین مژده چون گل دلم بر شگفت
ولی چون بتو چرخ تازی کنم | چسان زین سفر چاره سازی کنم
بپاسخ چنین گفت روح الامین | نباید کزین غصه باشی غمین
برین اسپ شبرنگ گردی سوار | برآئی سوی گنبد زرنگار
چو بشنید بنشست بر پشت زین | شتابید بالای چرخ برین
جهیدن بآهنگ او پای پست | دویدن باندازهٔ او پای بست
بیک گام بر اوج دز هشت گرد | سپس جست بر گنبد لاجورد
برخسار خود ماه را نور داد | نقاب عروسی ز رویش گشاد
وزان پس بچرخ عطارد رسید | برویش فسونی ز دانش دمید
بدستور داناش نکته راند | ثنا سایش داد و گوهر فشاند
چو ناهید آهنگ شبرنگ دید | ببالید و پیش شه دین رسید



نوازید هر گونه سازو فسوس — بپای شهنشه بهے داد بوس

ز گلبانگش چرخ گلبام شد — ز آرایشش زیب پدرام شد

وزان جا بچرخ چهارم رسید — بسر مهر را تاج زرین کشید

وزان جا ببالا قدم برکشاد — به بهرام رخشنده شمشیر داد

وزان جایگه هم بگشت اوج تاز — باهنگ برجیس آمد فراز

ببرجیس ازو پایگاهے رسید — بداد آزری او کلاهے رسید

ازان پس بکیوان شتابید چست — ازان چشمه زنگار دل را بشست

چو در خیمے طبع کیوان بدید — بدستان دریوش قلم برکشید

دل روشنان فلک زان چراغ — چو پروانه افروخت در سینه داغ

ز گفتار او مایه اندوختند — بهر راز او نغزے آموختند

همه را به پیشش سر افگندگی — بسالارے خود دم بندگی

ازین سازو سامان زکیوان گذشت — تو گوئی که شاهی زایوان گذشت

بصد شان و شوکت بسدره رسید — درین جا حجابے معظم بدید

چو روح الامین دید آهنگ او — ز پس گفت ای خسرو نیک خو

من اینجا بمانم تو بردار گام — سوے بارگاه تقدس خرام

ندانم چه شد بر من این کیمیا | که بر بال من بسته شد آسیا

فرود آمد از اسپ شبرنگ شاه | بفرق روان گشت با ساز و گاه

درآمد به پیشش بپایی حجاب | بر فرق از انها برآمد شتاب

چو تیری که بر می جهد از کمان | برآمد بدیوان گه گرزمان

فضایش که می بود از آب و تاب | بهر ذره بودش دم آفتاب

چو آمد بدیوان گه گرزمان | بدید انچه ناید بوهم و گمان

بشد گرم بازار ناز و نیاز | ازان سو تبسم ازین سو گداز

بهر خند صد عشوه اش جلوه ریخت | درخشش تپان را به بیننده بخت

چو بیننده را شوق دیدار بود | ز دیده نقاب تحیر کشود

بچشمان خود روی دلدار دید | بگوشش تنا کلامش شنید

نهاده قدم چون بشو لامکان | شکست از تن خویش رنگ نشان

گل افشان ز روی تو بهار شهی | ز تو بارور نخل آصف سهی

چنانکه از تو باشد نظام دکن | که از باد فصل بهاران چمن

رسائی ز اندیشهٔ است کامگار | خرد از ضمیر تو آئینه دار

شناسائی از رای تو رهنمون | هویدا ز فکر تو راز درون

به پندت خرد مایگان کاربند | پزشکان ز دانائیت ارجمند

بلندی ز پایت باورند گاه | بزرگی ز فرت بدیهیم و جاه

ز تیر تو خون شد دل گوریان | گداز از دمت زهرهٔ گوریان

شکوهت چو آهیخت تیغ از غلاف | بدل کرد بهرام را صد شگاف

چو رخشان بدست تو شمشیر شد | همه دیولاخ جهان زیر شد

ز آهنگ تو شیر زهره گداز | بهیبت دل یوز روباه ساز

بدشتی که آید ز آهنگ خون | خس بیشه شد خنجر آب گون

چو بر اژدها خشم تو چشم دوخت | دماغ و دل از خیرگیهاش سوخت

بشیران نگاه تو خنجر گزار | پلنگان ز خشم تو روباه وار

ز قهر تو خون شد بشیران خروش | گدازان ز شور تو دریا بجوش

ز داد تو خوناب جان ستم | بپای گوریان گرز تو کوه غم

چو بیند بانداز گوپال تو | فتد چرخ غلطیده مانند گو

ز عدل تو هر بیشه رونق پذیر | بحکمت حکیم و بدانش دبیر

چنان نیست پارای زلف بتان | که در خود بپیچد دل نیم جان

پلنگان بُز پاسبانی کنند
هژبران با آهو شبانی کنند

چو آید دل ژندهٔ پیلان بشور
نگهدارد آواز پاهای مور

کفت در سخا همچو ابر کرم
گهر خیز از دهشت دامان یم

طرازش ازو بر کهان و مهان
نوازش ز جودش بر اهل جهان

جهان فرخ از عقل بیدار تو
روان خرم از رای هشیار تو

بعهد تو دانشوران را وقار
دل و جان بیدانشان رافگار

چو در عقل و رایت بلندی بود
بدانشوران ارجمندی بود

دلت باد روشن که آئین داد
گره کار دشخوار خواهد گشاد

بود تا درخشان مه و آفتاب
دل و رای تو باد با آب و تاب

خدایا که تا پاید این آسمان
بملک دکن باد امن و امان

گفتار در سبب تالیف

چو بینی بکردارهای جهان
نماید ازو رازهای نهان

پدید آیدت راستی از برون
هزاران کژی بنگری از درون

درستی به پیدا نمودار سپهر
خرابی ز پنهان برآورد چهر

دمی دیدهٔ دل ببگیتی گشا
که پیدا شود بر تو این کیمیا

طلسمیست گیتی ز کردار بد
نماید درو بیش این دام و دد

بسی گول مغزان بی نام و ننگ
فگندند بر جام اسلام سنگ

گزیدند آئین نابخردی
رمانند از ره دانش و موبدی

بظاهر برخسارشان آب و تاب
بباطن ز کین طبع ایشان خراب



نخستین عیان شد به نجد این گروه | کز و نجدیان را در آمد شکوه
بسرو ار در عیه اش بود ناز | بکردی ز پا مرویش ترکتاز
بپیدا نمودی فسادی به دین | باندازهای چنان و چنین
ربودی دل و دانش گمرهان | پذیرای رایش شدی ابلهان
نهان کردی آن کینها در کمین | کمی داشت با خاتم المرسلین
بناف زمین تاخت تا خون کند | ز خون کوی و بازار جیحون کند
وز انجا بسوی مدینه بتاخت | باهن دلی کار آنجا بساخت
همین حالتش بود از و تا بزیست | بآن عالم از کار خود خون گریست
بآخر درین کیش بد جان بداد | خدایا بعالم چنین کس مباد
پدید آرم آن رازهای نهان | کزان داستان دست گیرد جهان
که چون صیت حق ترکتازی نمود | برایشان زمانه چه بازی نمود
بآخر برفتند در روزگار | بخواری و ناچیزی شرمسار
چنان می کشم زین فسانه طراز | که ماند بلوح جهان دیرباز
پی راستی را گرفتم نخست | دروغی نسازد سخن را درست
ببین جز درستی مرا کار نیست | بجز راستی روز بازار نیست
خدایا که تا پاید این روزگار | تو این نامه نغز پاینده دار

آغاز داستان

یکی بود در نجد فرخ نژاد | دلش روشن از کیش و آئین و داد
پذیرفته آئین صدق و صفا | گرفته ز دانش پی مصطفی

دو فرزند بودش دران دیو یاد — یکی نیک بخت و دگر بد نهاد

سلیمان ذکی و ذهین و فطین — یا درونق باغ آئین و دین

محمد که او بود پور دگر — نبوده چو نامش ولش دادگر

ازو خاست هرگونه شورش بسی — بلغزید از کیش او هر کسی

جهان شد پریشان ز کردار او — خرد شد پراگنده از کار او

بهر کار صد ریو و نیرنگ داشت — بهر پرده صد گونه آهنگ داشت

به پیدا بگفتی که من رهبرم — شناسای آئین پیغمبرم

شما را بدین رهنمون میکنم — رموز درون را برون میکنم

نمایم بهر کار رای درست — به تقلید باشد اگر رای سست

چو قرآن و سنت بود پایدار — از و ملت خود کنم استوار

پی مرده زیبا بود پیروی — پی زنده هر کار خواهم نوی

بقرآن و سنت بود کار من — گزین هر دو بهتر نشد یار من

همین پند دادی بیاران خویش — گر اندر زمین دل سپوزد چو نیش

اگر از دل خود بیایست گشت — هران نقش کز پیروی شد درست

چو در دل بداریم رای سترگ — شناسیم انداز خرد و بزرگ

نباشد بکس حاجت پیروی — بسندست فرخ طراز نوی

خرد چون شما را بود رهنما — دل خود ز قرآن کنید آشنا

بقرآن همه چاره سازی کنید ‌ ‌ بدزدان دین ترکتازی کنید

ببین تا کجا دعوی گمرهی ‌ ‌ باین ساده لوحی باین ابلهی

نزیبد پی ناکسان این کلام ‌ ‌ پدید آرد این راز سودای خام

بحرفی چو ادرا نشد دسترس ‌ ‌ از دعوی علم معلوم و بس

ز ابجد چو در دل نباشد سواد ‌ ‌ بقرآن زبان را نباید گشاد

کسی چون الف یا نخواند درست ‌ ‌ ز سنت کجا راه گیرد نخست

نه فهمد کتاب و خبر جز فقیه ‌ ‌ کجا خیزد این کار از سفیه

ز کردار زشتش بپر خون گریست ‌ ‌ ازین داغ خون جوش چون لاله زیست

سلیمان ز کارش بدل داشت رنج ‌ ‌ همی داشتی در بر و پا شکنج

سلیمان دمی پیش نجدی رسید ‌ ‌ بآئین او یک زبان برگزید

بگفت ای تهی مایه از عقل و داد ‌ ‌ چه داری سر گرفت نوی در نهاد

چرا کار خود واژگون می کنی ‌ ‌ ز دیوانه خوئی زبون می کنی

مگردان رخ خود ز کیش سلف ‌ ‌ چرا میشوی از خلف ناخلف

نداند فقیه ار پی مصطفی ‌ ‌ تو دانی مگر راه صدق و صفا

تو خود را خردمند بشناختی ‌ ‌ ندانی که شطرنج بد باختی

کجا در تو یارای فهم کتاب ‌ ‌ دماغت پریشیده از اضطراب

ز قرآن دو حرفی نخوانده هنوز ‌ ‌ چو دونان بی مایه مانده هنوز

بیاموز راز فقیهان نخست ‌ ‌ ز تقلید کن فهم خود را درست

تو از رای تفسیر قرآن مکن ‌ ‌ مگو از هوای دل خود سخن

ز تفسیر قرآن حذر کن حذر | چو از خود بگوئی روی در سقر

رموز حدیث از فقیهان بگیر | مشو در کمند خیالت اسیر

نباید ز سنت بما دم زدنے | که خیره شود رای آهرمنے

ببین آنکه دانشوران بوده اند | بتقلیدشان راه پیموده اند

چرا تو درین غصه مجنون شوی | چرا تو درین باب دل خون شوی

ز تقلیدشان روی گردان مشو | درین راه بی باک و مردانه رو

چو نجدی ز دانا نصیحت شنید | بکردار مار سیه بردمید

ازین ناخوشی آشکارا نمود | زبان را به نفرین دانا کشود

که من دانم آغاز و انجام کار | تو زین پند ما را مکن دل فگار

بقرآن و سنت ترا کار نیست | ز دانش ترا روز بازار نیست

مرا تا بود عقل جوهر شناس | ز قرآن و سنت کنم اقتباس

نه تقلید زیبد بارباب هوش | که از عقل در دل بدارند جوش

سلیمان چو این یاوه اش کرد گوش | دلش خون شد از غیظ و آمد بجوش

ز نجدی بپرسید ای بدنهاد | همه گفتهاے تو بر باد باد

کدامست درین کار شد رهنمون | که جان تو شد خوار و رایت زبون

کدامست در آموخت این کیش بد | که خندد بر آئین تو دام و دد

چو نجدی شنید این سخن خیره ماند | عرق از جبین خرد بر فشاند

بگفتا که از کس ندارم فسوس | ز خود می زنم بر در خویش کوس

نیاموختم کیش خود از کسے | ز آئین من رهنمون شد بسے

ز هجری چو بگذشت شش صد بسال
بگیتی ز بدعت برافشاند بال

جهان شوق نیرنگ سازی نمود
فلک دست از لعب و بازی کشود

جهان بهرهٔ گمرهی یافته
ز سنت خردروی برتافته

نخواهم کر از بازی چرخ پیر
شود درروی گیتی چو دریای قیر

رهانم جهان را ازین شور و شر
بهر سو دوانم عنان بی خطر

سلیمان چو بشنید گفتار او
بسنجید از آخر کار او

بدل گفت در کیش این بدسرشت
مگر ایزدم نار سوزان نوشت

گفتار در پیروی سالار درعیه بنجدی

چو صیتش باقصای عالم رسید
تو گفتی پی ابلهان شد نوید

رسیدند پیشش زنابخردی
پذیرفته آئین و کیش بدی

رمیدند از جادهٔ مستقیم
فتادند در دشت و وادی بیم

ز فرمان یزدان عنان تافتند
ز گمراهیش بهره یافتند

بهر زی که آوای شورش رسید
دران بوم شد گمرهی ها پدید

چو بادش بهر سو وزیدن گرفت
گل از شاخ ایمان چکیدن گرفت

اگر همچو باد بهاران وزید
ازان سرزمین خار چون گل دمید

ازان صرصر دعوی سرسری
بپژمرد گلزار پیغمبری

بهر جا که شد تند بادش وزان | بهاران ازو دیدرے خزان
چو سردار درعیه شورش شنید | مذاق شکر از طبرخون چشید
چو اندرز زاو جاسے در سینه کرد | توسے گفتے کر آمد بآئینه گرد
بدل نخلے از پیرویش نشاند | ز نو باده تا برگ و بارش رساند
روان سوخت از شوق یار یگیش | جگر کافت بر دعوی سرسریش
بفرمان او کار خود را گماشت | بشرع نبی هیچ کاری نداشت
هر انچه که وی گفت پنداشت راست | همانا ازو شرع احمد بکاست
سرش جادهٔ ابلهی برگرفت | دل او ره گمرهے در گرفت
بنجدی چو پا مردے او رسید | سر خویش را سوی گردون کشید
که کارش بروی خود آورد آب | گشاده دل و دیده بخشش خواب
بدل گفت یارب بکن آنچنان | که نامم زند سکه در جهان
کهان و مهان را کنم رام خویش | بیایند شاهان سرافتاده پیش
بگیتی مرا پایگاهے بده | چو شاهان گیتی کلاهی بده
نیفتاده داغے ز دین در دلم | همانا ز گیتے بود حاصلم
بنام زمین ترکتازی کنم | بمیدان دین گوی بازے کنم
کنم تازه آئین پیغمبرے | برین پیروان ده مرا برتری
نخواهم جهان را بچندین گزند | بزنجیر تقلید باشد نژند
چو سالار درعیه یاری گرست | مرا در جهان فرنیک اخترست
جهان را بدشت فراز و نشیب | بدانش طرازم ز هر گونه زیب

چنین ست در طبع شان اعتقاد ‌ ازین یاوه شد مذهب شان بباد

همین راز های درون داشتند ‌ همین کیش را راست پنداشتند

بسنده نباشد بدانشوران ‌ کسی کو ازین نشه شد سرگران

نگیرند ایشان چنین کیش بد ‌ که آیند در جرگهٔ دام و دد

خوش آن کس که از کیش او باز ماند ‌ بدل حرفی از مکر و ریوش نخواند

نگشتند اہل خرد رام او ‌ رسیدند از پیچش دام او

هر آن کس که شد راه منزل شناس ‌ سراسر درین راه بیند هراس

گفتار در کافر پنداشتن نجدی بزرگانی را که بعد سنه شش صد هجری گذشته اند

هر آن کس که خود رای باشد بکار ‌ فروغی بکارش نشد زینهار

نه بیند به جمهور دانشوران ‌ کز ایشان سبک گشت بار گران

اگر عاقلی سر ز شورای مپیچ ‌ که بی او شود کارها جمله هیچ

ز قرآن تو شاورهم یاد کن ‌ همه گفتهٔ خویشش برباد کن

با جماع صافی دلان بنگری ‌ گهرها ز بازار ایشان خری

پذیرفت چیزی که ادراک شان ‌ در و از شریعت بیابی نشان

که فیض از پیمبر کنند اقتباس ‌ نیابند در خود مجال قیاس

گهری خرند از زبان رسول ‌ نهند آن گهر را بگوشش قبول

ازو در دل خویشش یابند نور ‌ روان را بسازند چون شمع طور

دمی گر نشینے بہ پیش رسول   کلامش شود در گوشش قبول
ہر آن کس کہ پیشش زمانی نشست   لطبعش چہ اسرار رنگے نہ بست
ہزاران رموز نہانے بیافت   دل وجان ز انوار قدسی بتافت
چو بینے بتاریخ اصحاب او   بیابے ز فیض نبی رنگ و بو
ہمہ عمر پیش نبے بودہ اند   بظل ہمایونش آسودہ اند
رموز نہانے بسی یافتند   درون ہمہ راز بشگافتند
خجستہ نژادند در پیروے   نگردند از خویش کار نوی
چو این پاک زادان قدسی نژاد   ق   ہمہ راز ہایش بگردند یاد
خجستہ بگشتند در پیروان   بگردند پاکیزہ طبع وروان
چو پاکیزہ گوہر از وگشتہ اند   بپاکے ز انوار بگذشتہ اند
زمشکوۃ طبعش بگیرند نور   دل خویش سازند چون شمع طور
جہانی زمشکوۃ شان نور یافت   دل عالم از پرتو شان بتافت
مگر بر دل نجدے ہمچو زنگ   نیفتاد ازین لمعۂ شعلہ رنگ
تو گفتی دلش تار و تاریک ماند   ہوا در دل او غباری فشاند
کہ دیگر نہ بیند رموز صلاح   بروز قیامت نیابد فلاح
ازین در دلش روشنائی نشد   لبش بند از ژاژخائی نشد
خلاف نبی کرد در کار خویش   ز قہر پیمبر شدہ سینہ ریش
بخود رائی خویش افشرد پای   بر غم پیمبر شدہ خود ستاے
بہر کار بدعت نمایان نمود   حجابے ز روی ضلالت کشود

ضلالت بعالم علم شد ز روی ‏— بساط هدایت ازو گشت طی

همی گفتی از عقل ناحق شناس ‏— که از کس بجانم نباشد هراس

سخن راست گویم به پیش جهان ‏— ندارم بدل راز عالم نهان

پس از سال شش صد همه کافر اند ‏— بکردار دین سر بسر قاصر اند

همه مردمان کافر اند و لئیم ‏— که ماوای شان ست نار جحیم

نزیبد بجز مسلک راستی ‏— نیارد گهی راستی کاستی

مکن در دل از کفرشان هیچ باک ‏— که باشند در دین و دنیا هلاک

همه کارشان سر بسر نای و نوش ‏— نه در دل فطانت نه در مغز هوش

نه حب نبی را بدل داشتند ‏— همه حکم او پاک بگذاشتند

فراموش کردند حکم رسول ‏— بایشان نمی بود گوش قبول

بسودای بیهوده جوشیده اند ‏— بنادانی خود خروشیده اند

همین مسلکم هست راه صواب ‏— همین می رهانند ز دست عذاب

ز نجدی شنیدند چون این کلام ‏— بدام بیانش بگشتند رام

ندارد مگر نجدی کور و کر ‏— ز ارشاد شاه رسولان خبر

کہ احوال امت نہ یکسان بود	مگر حال او مثل باران بود
گہے سابقین بہتر از لاحقین	گہی لاحقین خوشتر از سابقین
زمانہ زہر رنگ سازی گرست	کہ نیرنگش از سامری برترست

گفتار در طارش گفتن نجدیان جناب سرور کائنات صلی اللہ علیہ وسلم را

چو بوم ضلالت پر خود کشاد	بکہسار در عیسہ ظلمش فتاد
پی نجدیان تیرہ بختے نمود	کہ در بخت شان نیک بختی نبود
بگشتند در چاہ ظلمت اسیر	رسیدند در قعر نار سعیر
بدلہای شان روشنائی نماند	بجز نکبت خیرہ رائے نماند
بگفتند طارش بجای رسول	نکردند ایمان زحکمش قبول
بگفتند طارش فرستادہ ایست	ہمانا چو ما آدمی زادہ ایست
نداریم در دل زحکمش ہراس	کہ باشد با ہم دلی حق شناس
پی ما فرستاد یزدان کتاب	کہ آئیم از و بر طریق صواب
بامت از طارشی دادہ است	بگردن چنین بار بنہادہ است
چنین یاوہای ضلالت نمای	ندارد دل اہل حق را بجای
زکوری [مقولہ مصنف] ندیدند راہ صواب	کہ افتادہ بر چشم حق بین حجاب
زجہل درونی بگشتند خوار	فتادند از پایہ اعتبار
اسیر خیالات واژون شدند	بسودای او ہمچو مجنون شدند
گذشتند یکسر زکردار شرع	فراموش کردند آثار شرع

کسی را که شد با نبی کینها | شود خون از و قلب در سینها

گفتار در باز داشتن نجدی مردم را از خواندن درود بر رسول الله صلی الله علیه وسلم

بیاران خود گفت بیگاه و گاه | که ای همرهان فراست پناه

شما را چو من رهنمائے کنم | بس طینتان کیمیائے کنم

بهر کار بندم طراز نوے | زدایم ز دل نقشے از پیروے

بهر کار روشن خیالی کنم | ز کینها دلِ خویش خالی کنم

بعالم سخنها ی من سودمند | که هر نکته ام هست اندرز و پند

بگویم شما را چنین پندِ نغز | که رازش و هم روشنائی بمغز

شما چون ندانید حکم درود | ز رویش مرا پرده باید کشود

بجانیست اکنون ز حکم صلات | که شد فوت پیغمبر کائنات

همین حکم بوده ست در زندگیش | بجانیست حکمے ز پایندگیش

چو آن سرور ملک و گیهان بمرد | نباید ز تسلیم تکلیف برد

شمارا کنم حکم منع درود | که در خود نه بینم درین کار سود

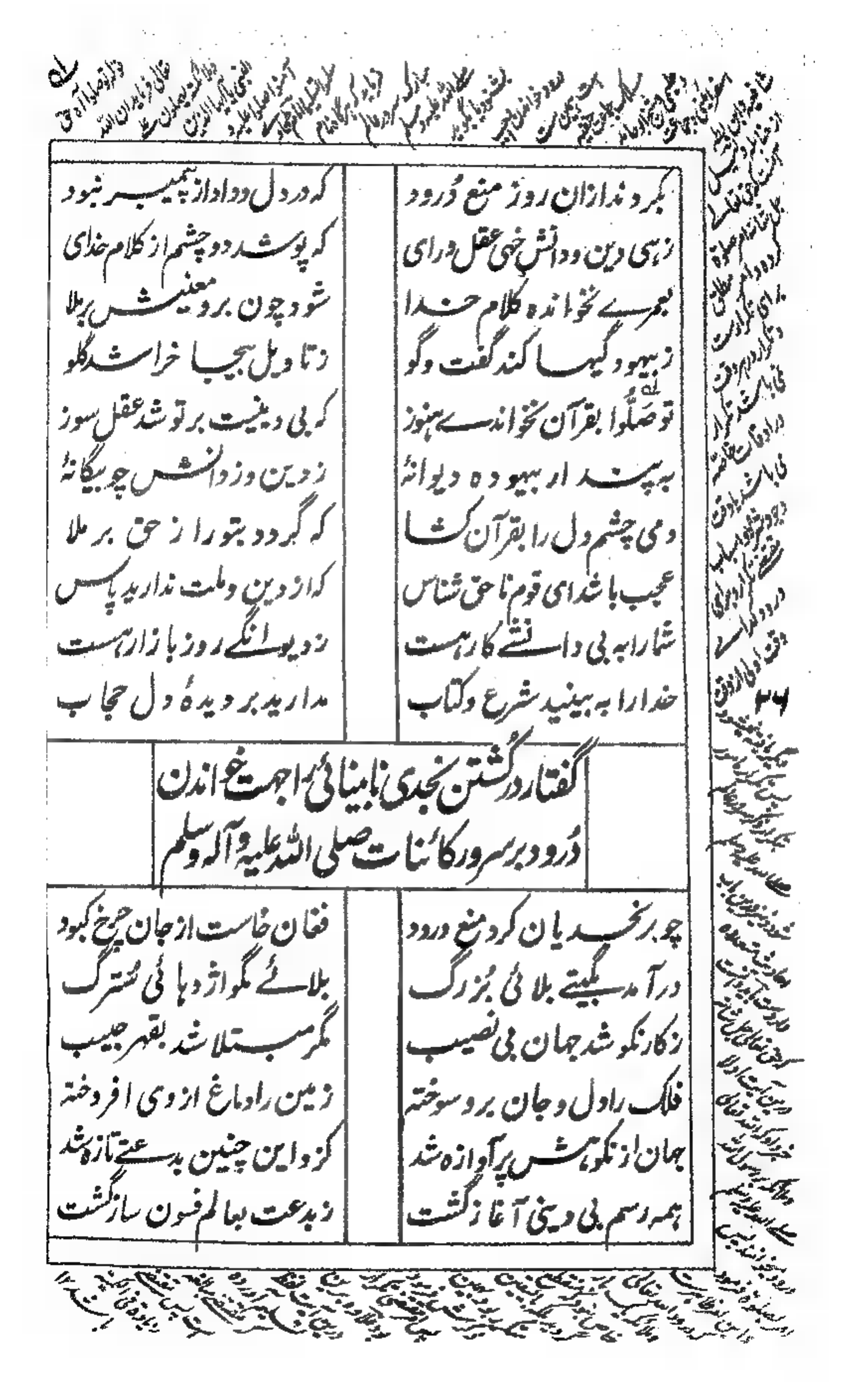
نخوانید دیگر درود و صلات | که مرد اکنون آن سرور کائنات

گزارید این طرز و آئین خویش | که باشم از آئین تان سینه ریش

نکوهش درین کار بینم بسی | ندانند چنین کار جز من کسی

شنیدند چون ناکسان این کلام | بشوق درودے نگشتند رام

گزشتند از کیش و آئین دین | بگیتی بگشتند شنعت گزین



بکردند ازان روز منع درود ‌ ‌ ‌ که در دل ودادو ازپیمبر نبود
زهی دین و دانش خهی عقل و رای ‌ ‌ ‌ که پوشند دو چشم از کلام خدای
بعمرے نخوانده کلام خدا ‌ ‌ ‌ شود چون برو معنیش برملا
زبیهوده گیبا کند گفت وگو ‌ ‌ ‌ ز تا دل بجا خراشد گلو
تو صلّوا بقرآن نخوانده هنوز ‌ ‌ ‌ که بی دینیت بر تو شد عقل سوز
به پند از بیهوده دیوانهٔ ‌ ‌ ‌ ز دین و ز دانش چه بیگانهٔ
دمی چشم دل را بقرآن کشا ‌ ‌ ‌ که گردد بتو راز حق برملا
عجب باشد ای قوم ناحق شناس ‌ ‌ ‌ که از دین و ملت ندارید پاس
شمارا به بی دانشے کار هست ‌ ‌ ‌ ز دیوانگے روز بازار هست
خدارا بہ بینید شرع و کتاب ‌ ‌ ‌ مدارید بر دیدهٔ دل حجاب

گفتار در گشتن نجدی نابینائی براجهت خواندن درود بر سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم

چو بر نجدیان کرد منع درود ‌ ‌ ‌ فغان خاست از جان چرخ کبود
در آمد بگیتے بلائی بزرگ ‌ ‌ ‌ بلائے نگو اژدہائی سترگ
زکار نکو شد جهان بی نصیب ‌ ‌ ‌ مگر مبتلا شد بقهر حبیب
فلک را دل و جان برو سوخته ‌ ‌ ‌ زمین را دماغ از وی افروخته
جهان از نکوهش پر آوازه شد ‌ ‌ ‌ کز این چنین بدعتے تازه شد
همه رسم بی دینی آغاز گشت ‌ ‌ ‌ ز بدعت بعالم فسون ساز گشت

رسیده ز دستش بعالم گزند — بسی اهل دین شد بزنجیر و بند
ز بیداد او اهل دین گشت خوار — ز بیراهیش شد شریعت نزار
بکیستے چو بیداد او شد پدید — عدالت نهان پشت و ستی گزید
بجان پیمبر رسانید رنج — کشیده ز خشم نبی گنج گنج
قضا را بدرعیه کوری بدے — بمنع درودش مواظب شدے
بدو حکم خود آشکارا نمود — بری و دینے خود مدارا نمود
بسی مدت از پند و وعظش گذشت — تلطف نمایان بحالش نگشت
ز محکم کند حکم خود در وشش — بآتش دهد مایهٔ جانش
چو بشنید اسے عمے پریشان بگشت — ز اسلام او سخت حیران بگشت
بحکمش خلاف طریقت بدید — سر خود ز فرمان او در کشید
بدو گفت کای پیر بی عقل و رای — خلاف طریقت شوی رهنمای
ندانے که یزدان بخواند درود — به پیغمبر سرور هست و بود
بقرآن تو صلوا نخواندی مگر — که باشی ز حکم خدا بے خبر
نزیبد ترا دعوے اجتهاد — که مضمون قرآن نداری تو یاد
حذر زین هوسهای ناپخته کار — که از یاد او هست دلها فگار
بروباب دوزخ ببایدت شود — که او بر پیمبر نخواند درود
کدام آن سنیے خاتم المرسلین — که منسوخ از و شد همه کیش و دین
به پیغمبران سر فراز سترگ — همه سروران را خدیو بزرگ
ندانی که فردا دران داورے — مسلم ورا شد شفاعت گرے

هم او سربلندست نزد خدا | ز لطف خدا نیست یک دم جدا
برین شاه والا نخواستی درود | بود این طریق حسود جهود
دلم سر بپیچد ز فرمان تو | که دارد ز بیراهیست رنگ و بو
کسی کان پذیرفت فرمان تو | شرر بارد از خشم یزدان برو
کجا پند تو در دلم جای کرد | که برخیزد از جان من آه سرد
منم بر درود پیمبر نثار | چرا میکنی سینهٔ من فگار
ز صلوا گل روی من تازه هست | عذار دلم را ازو غازه هست
مرا با پیمبر بود اتفاق | دل من بحکمت نخواهد وفاق
ز کیش تو باشد مرا اختلاف | وگر سینهٔ من شگافی شگاف
دم واپسین کن مرا سرخرو | روم پیش احمد بریده گلو
ز جورت شکایت کنم پیش او | که بهر تو گشتم بریده گلو
چو بشنید نجدی بپیچید سخت | ز تندی برو گفت کای شوربخت
دژم طالعت خون کند جان تو | که پیشم کنی همچنین گفتگو
چه دانی تو آئین دین سنی | کرای تو کندست و طبعت غبی
ترا چشم کور و ترا بخت کور | به پیشم چه سازی تو غوغا و شور
ترا هرچه دانا بگوید بکن | چو نادان مگو ابلهانه سخن
ترا با حدیث و سنن نیست کار | بفرمان من سر بسر گوش دار
وگرنه ببرم سرت بی دریغ | کنم گردنت نذر برنده تیغ
بهر سو دواعی نگویم سخن | بطبع دژم هرچه دارے بکن

نه بینی که دینی زمن تازه شد
بهار شریعت پر آوازه شد

یکی درازمن سو بسو بنگرید
همه گوهر شرع از من خرید

که من دانم آن راز مغشوش را
چو چشم نباشد بچشمی جلا

همه راز باریک را خوانده ام
برو سر بسر خاک افشانده ام

که دیدم در واز شریعت خلاف
همه لافها و خیال گزاف

هر امری که گردد زمن آشکار
نباشد خلافی در و زینهار

هر آن نقش کو در شریعت کشید
همان گل بگلزار طعم دمید

ندانم که انجام شان چون بود
دو دیده ز غم چشمهٔ خون بود

شنیدند چون آن خسان این سخن
شگفتند چون گل زباد چمن

ز شرع نبی روی گردان شدند
که از روز میثاق گمره بدند

دل و دیده برکار او دوختند
دل آتش دوزخ افروختند

خوش آن دل که شد پیرو مصطفیٰ
کزو مے رسد بر طریق صفا

سوختن محمد بن عبد الوهاب کتب حدیث را و خاکستر نمودن

کسی را که از دین شود انحراف
برو محمل خود براه خلاف

ندانی که نجدی عفریت کیش
چو کرده خلاف نبی رسم خویش

همانا سقط دید احادیث را
که اسعے نه بیند رموز خدا

کز اخبار و آثار پیغمبران
بجانش بسی بود کوه گران

که گفتار او بود یکسر خلاف
بقول نبی داشتی اختلاف

بجلسش کتبهای دین سوختند | بدلهای خود آتش افروختند
این قصد کردند ایشان چنان | که نبود احادیث اندر جهان
احادیث و آثار دین را نسوخت | بنار سقر نور ایمان فروخت
مگر در دل حافظان حدیث | احادیث را چون بسوزد خبیث
چه چاره کند در دل پاکِ شان | چه درمان کند بهر ادراک شان
که دلِ شان ز انوار او روشن ست | وزان غنچها جان شان گلشن ست
دماغی که لبریز اسرار اوست | بهر بزم از یک خمش صد سبوست
ازان کیفیت در جهان باقی ست | وزان نشه فیاضی ساقی ست
بهر بزم ازان جام مستی کنند | مغان وار مینا پرستی کنند
ازان جام یابند اسرار دین | وزان نشه باشند غیرت گزین
چه باک ار بسوزد ورقهای چند | نیاید بطومار معنی گزند
ز باطل نیاید بحق دست برد | ز شبنم کجا آتش مهر مرد
غباری فشانی اگر بر سپهر | کجا تار گردد رخ ماه و مهر
مگر دیدهای تو آید بدرد | بگردد بچشمان تو جای گرد
مکن کوشش بد بکردار دین | ندانی که باشد اجل در کمین
بپرهیز از خامکاریِ خویش | که روزی نگردد دل و سینه ریش
نترسد ز پاداش یزدان دلت | شود غیرت شعله آب و گلت
مگر عرصهٔ محشر و روزِ داد | برفتت ازین بوالفضولی ز یاد
سرانجام احوال تو چون بود | همانا که کار تو وارژون بود

اگر مرد راہے بمنزل برو	ازین دشت گمراہی آوارہ شو

منع کردن نجدی مردم را از زیارت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم

چو نجدی شدہ دشمن کیش و دین — حسد برد بر خاتم المرسلین

بہر کار حکم دگرگون نمود — بعالم در شرع نو را کشود

نہ پنداشتی حکم حق را صواب — بدل از نبی داشتے التہاب

بگفتا کہ حیرانم از کار دین — کہ بنشست باطل ازو در کمین

نسازند کاری کہ باشد صواب — مگر آنکہ دل زو خورد پیچ و تاب

ندارند با کیش حق آگہی — کہ باشد دل شان ز دانش تہی

چو للہ داد دانش نشد ارجمند — کجا سودمند آید اندرز و پند

مرا گرچہ رائی ست فرخ بدین — دلی مردمانند غفلت گزین

نہ بینند اسرار پاک مرا — کہ بر دل نتابد درخشش صفا

ز خونابہ کامے بخت نژند — نشنوند پندے کہ باشد پسند

ولے کار من رہنمائے بود — بدل شوق داستان سرائی بود

کسی را کہ باشد دل حق نیوش — بہ پیشم نہد وقت اندرز گوش

ز دل بشنود راز باریک من — شود فارغ از داستان کہن

صفا جوش گردد دل و سینہ اش — زند خندہ بر برق آئینہ اش

زداید ز دل گرد و زنگار را — ز معنے پذیرد دلش انجلا

ز آئینہ شرع گیرد صفا — بفہمد در و رمز سر خفا

به پند از لب من شود دُرفشان — دهد از سحاب کرم صد نشان
ولی بهر این گوهرم گوش نیست — بادراک ازهم بکس هوش نیست
همه پیروان را به پیشش بخواند — بران ناکسان این سخنها براند
شما را به یثرب چه بوده ست کار — که دارید از وجان و دل بیقرار
بهر سال چون زائران حرم — به یثرب شتابید با رنج و غم
چه بینید ازان شوشهٔ خاک گور — که باشید در شوق او ناصبور
نه بینم دران شوشهٔ خاک هیچ — جز لغم ازین کار پیچ ست و پیچ
توسل پس مرگ نبود روا — گرش مهتری هست نزد خدا
به پیغمبران نیست آن دسترس — که باشند پیش خدا همنفس
شفاعت نمایند در کار ما — بسازند تیمار بیمار ما
زیارت مگوئید این رسم و کیش — مگر بت پرستے بیارید پیش
گزارید این کیش و رسم کهن — که دارد تخالف بآئین من
شنیدند چون ناکسان حکم او — به پیشش شدند از ادب سر فرو
گزیدند فرمان او را بدل — بکردند در شرع خون را بهل

نه بینند انوار آن باغ نور / که دارند دل را چو خفاشش کور
کجا داند از ظلمت زنگ زای / که آن شوشه باشد تجلی کشای
نداند احادیث شد در حال / کش ادراک را سوخت برق وبال
چو پیغمبران را نداند بزرگ / کجا گور ایشان بداند سترگ
که از ذات شان شد بزرگی گور / بگو راز رخ شان ست لمعان نور
مگو آن که مردند پیغمبران / که حی اند جاوید این سروران
شد آثار وارد در اجساد شان / که هستند زیر زمین در امان

رفتن علمای نجد به زیارت کعبه و مناظره کردن با علمای مکه

باندازهٔ خود نگهدار جای / نه بیرون کند مرد ز اندازه پای
چو در گوشه مانی شوی بی گزند / بگویندت اهل جهان هوشمند
شود بی بهایت هنرهای تو / بدلهای عالم شود جای تو
غنیمت تو پندار آن گوشه را / شکم بندگان را بده توشه را
هوس را تو هرگز بدل ره مده / قناعت ببر در خدا هست به
چنین گفت دانای راز کهن / ز تاریخ نجدی پذیر این سخن
چو نجدی لبالار درعیه ساخت / ز بیراهی خویش کوسی نواخت
بهر بوم آوازهٔ او رسید / بهر مرز مردم فسوسش شنید
چو در گوش دانشوران حرم / رسیده ز آوازهٔ این ستم
شگرفی نموده بدلهای شان / ز بیهوده گوییش داده نشان

هر آن کس که آوای شورش شنید | به بی دینیش پشت دستی گزید

کسی کو نصیبی ز دانش نداشت | بشوقش طریق پیمبر گذاشت

پذیرفت فرمان و آئین او | گزیده بدین سبب دین او

گزیدند آئین او ابلهان | ز ره باز ماندند این بیرهان

بآخر شد از پیروانش هجوم | خرابی عیان شد ز هر مرز و بوم

شبی شاد بنشست با پیروان | بگفت ای پژشکان روشن روان

که جانم ز دانشوران حرم | بیفروخت در هر رگم برق غم

بتفتید ز اندیشهٔ شان دلم | که نذر شرر گردد این حاصلم

بمانند بر کیش آبای خویش | ز تقلید دارند در سینه ریش

به قرآن و سنت ندارند کار | ز تقلید شد کیش شان پایدار

بگویید چنان رای باریک من | که چندی گزینید ترک وطن

ز هر رنگ خود کیمیائی کنید | بآن وحشیان آشنائی کنید

که آیند در کیش من آن چنان | که دیگر نتابند از من عنان

سپس بر جهان ترکتازی کنیم | بتقلیدیان چاره سازی کنیم

چو یاران شنیدند گفتار او | گزیدند فرمان و کردار او

بکردند آهنگ بیت حرم | که بزداید از سینه اش گرد غم

رسیدند اقصای ناف زمین | نشستند در غارهای کمین

خبر شد بدانشوران حرم | که از نجد آمد گروه دژم

پریشان خیال و پریشان کلام | بزنجیر بی دانشی گشته رام

بمسعود گفتند کای شهریار | بر آمد ز نجد ابر شمشیر بار
بباردو بما ز آسمان بلا | ز بد بختی ما هزار اژدها
بخواهند کافسون خورد ادمند | ولی همچو نادان ز دانش نژند
چه گوئی بما ای شه خرده کار | کزین غصه دلهای ما شد فگار
مبادا که آتش فروزے کنند | شرار خصومت بدلها زنند
چو بشنید سالار والا تبار | بفرمود از طبع فکرت شعار
چرا این قدر در دل تان هراس | ز یاریّ یزدان مدارید پاس
شمارا خدا چیره دستے دهد | برایشان هزاران شکستے دهد
بجوئید زاهستگی راز شان | بود تا کجا زور پرواز شان
بایشان کنید آن چنان گفتگو | که تا فتنه شان نشیند فرو
نباشید از شرشان ترسناک | که از کفر دین نبی راچه باک
بنارف زمین بار ایشان دهید | برایشان نوازید و سفره نهید
چو سالار مکه چنین داد رای | ستادند پیشش پزشکان بپای
کشادند بر نجدیان راه را | که آرند در مکه بنگاه را
پس آمد میانجی برشان دوان | ز مسعود دانای روشن روان
که آئید در پیش من بامداد | که من رازی از سینه خواهم کشاد
کزو مدتی سینه ام خون بگشت | دو چشمان من رود جیحون بگشت
کنون سازم آن راز دل آشکار | که من بودم از فکر او دل فگار
وزان پس بداناد لان حرم | اشارت شد از مجلس صبح دم

بر نجدیان چون میانجی رسید — تو گوئی که شد مرگ ایشان پدید
بگفتند کای قاصد نیک بخت — چنین گو بآن سرور تاج و تخت
بیائیم در صبحگاهان شتاب — بایوان شه پیش از آفتاب
روان گشت قاصد چو مضمون شنید — به پیش سپهدار گفت آنچه دید
همه ارجمندان بیت الحرام — بمجلس نشستند هنگام بام
همه چشم در راه نابخردان — همه دام چین بهر دام و ددان
همه سرخوش بادهٔ فرّهی — همه مست جام هزیمت تهی
بلی حق همیشه پر آوازه هست — بهار رخش چون گل تازه هست
وزان سو و ماغ نژند اختران — ز نشأ ندامت شده سرگران
فرو برده چنگال در بدسلے — فشردند پا بهر بیجا صلے
بسوی بزرگان کشیدند رخت — ز واژونی کیش و ادبار بخت
بمجلس بروی سیه آمدند — ز نامردمی بی سپه آمدند
تن شان ز لرزش چو اندام بید — رخ زرد شان چون گل شنبلید
بمجلس نشستند از انفعال — ز رنج هزیمت بدل صد ملال
چو مجلس بدین گونه آراست شاه — پی دیگران نیز بگشاد راه
که یابند اسرار باریک شان — بخندند بر رای تاریک شان
نخستین فقیهان بیت الحرم — بگفتند با آن سفیهان بهم
بدانید ای قوم ناحق شناس — مباشید ازین حق ناسپاس
رموزی که دارید در دل نهان — بگوئید پیش کهان و مهان

بقرآن نخواندی تو حکم صلات ... به پیغمبر سرور کائنات

درین معنی آمد هزاران خبر ... ولی داندش آنکه دارد خبر

توسل بود سنت انبیا ... پس انکار از وی نباشد روا

بچندین خلافی که شد آشکار ... نباشی به بی دینیت شرمسار

پیمبر چه طارش بود پیش تو ... ندانم بجز گمرهی کیش تو

کجا در حدیث ست طارش رسول ... بقرآن کجا دیدی ای بوالفضول

بگوئی پیمبر نباشد شفیع ... ترا دشمنی شد بشان رفیع

چرا گوئی در پیش ارباب دین ... پیمبر نه شد خاتم المرسلین

احادیث پیغمبری را مسوز ... ز انوار او کاخ ایمان فروز

شرار حسد چون بجانت فتاد ... احادیث را سوختے از عناد

بلی چون نبی را ندانی بزرگ ... کلام نبی را چه دانی سترگ

ترا با پیمبر چرا کین بود ... چرا جان تو آتش آگین بود

چرا در دلت خار ازین باغ شد ... ازین لاله چون در دلت داغ شد

چه بر اعتقادات تو بنگرم ... شود هر بن موی چون اخگرم

سراسر به بینم فضول و دروغ ... نباشد درو از صداقت فروغ

درین یاوه تا چند مانی زبون ... که بادا بجان تو سیلاب خون

چرا در دلت از خدا شرم نیست ... ز پیغمبرت هیچ آزرم نیست

چو دیدی بلاسے که خواند درود ... بجوشید جانت برنگ جهود

کشیدی برو تیغ بیداد را ... بریدی سر و بال ناشاد را

کتابِ دلائل بکین سوختے — بجان شعلۂ آتش افروختے
بدل از پیمبر چرا کینہ ات — ز آتش بسوزی چرا سینہ ات
تو تکفیر امت چرا می کنی — دل و سینہ نذر بلا مے کنی
ق
ہمہ عابدان تقدس مقام — ہمہ راز دانان طوبی خرام
بنزدیک تو کافرست این گروہ — نیفتاد بر جانت از قہر کوہ
چرا خون نگردید جان و دلت — چرا گشت تخمیر آب و گلت
چرا گوئی از سوزش التہاب — بشان بزرگان نصوص عذاب
ندانی کہ تاویل نص ناروا است — بعامی کہ تقلید از وی بجاست
کہ تاویل ست مجتہد را روا — از و اجتہادات آید بجا
بتاویل بیجا فشردی قدم — بآخر ندانے کہ باشی دژم
شمار از تقلید چون ننگ ہست — ازین شعشعہ چون بدل زنگ ہست
بخوانید اخبار پیغمبران — نسازید از ان داستان سرگران
نگوئے بتقلید شان بنگرید — ہدایت ز آثار اینان خرید
نباید بدن اندرین کیش بد — کہ ننگ ست از و بہر ہر دام و دد
فقیہان نگویند رازی ز خویش — نکردند بر رای خود رسم و کیش
بہ قرآن و سنت بدارند کار — برین کار شان آفرین صد ہزار
فقیہان نبودندی ار در جہان — نگشتی عیان رازہای نہان
ہم از کوشش آن بزرگان ست این — کہ مائیم بر جادۂ کیش و دین
ہر آنچہ از فقیہان نمودار شد — ز قرآن و سنت پدیدار شد

برایشان کسی گر شود تیغ زن / نگویند غیر از شریعت سخن

چو تقلید ثابت ز قرآن بود / با کار تقلید آسان بود

ببین وَاتّبع حکم یزدان پاک / میفشان بچشم دل خویش خاک

چو تقلید کرد آن نبی با خلیل / شده کار تقلید ما را جمیل

بقرآن ومی چشم دل را کشا / ز تقلید ده دیده ات را جلا

نخستین قیاس از صحابه نمود / چنین کار دشوار ازیشان کشود

چو باشد ثبوت قیاس از حدیث / بود بالیقین منکر او خبیث

دگر آن هوسهای سودای خام / که نزد شما اعتقادست نام

بیارید آن جمله را پیش ما / که سازید بر جاهلان برملا

یکی در شما نیست دانای راز / که باشد به میدان دین یکه تاز

کجا باشد ادراک طبع غبی / که یابد رموز حدیث نبی

بود دعوت تو بدین جدید / مجدد نه بلکه دیو مرید

ز شیطان ترا این همه گمرهی ست / ز تعلیمش این گونه بی آگهی ست

رسولی که برحق شدش دین و کیش / چرا گشتی از کینه اش سینه ریش

دل خود ازین کین چرا خون کنی / دو دیده ازین داغ جیحون کنی

چه اندر مغاک [illegible] فتی / چرا سینه از دست کین کوفتی

چرا می روی بر ره کافران / بدوزخ که زو هست بند گران

ز دین نبی دیده پوشی چرا / بنادانی خود خروشی چرا

ندانی تو هرگز خطا از صواب / نه بینی تو فرق عذاب از ثواب

چو آن کور تقریر دانا شنید | ز چشمان او اشک گلگون چکید
بگفتند شد راز ما آشکار | چسان آوریم آب بر روی کار
عرق ریزی ما زما آب ریخت | هوا ایش بچشمان ما خاک بیخت
کنون بهر اینان چه چاره کنیم | بهنای خود سنگ خاره زنیم
بجانش چرا خاست شوق حرم | که گردید اینگونه برباد زم
گزندے که آمد بما هم زماست | عرق ریزی ما زما قدر کاست
بدینگونه افسون دوستان خویش | ز دیوانگیها بکردند پیش
ندیدند کانجام او چون بود | که چشم و دل و سینه پرخون بود
ندیدند از غصه و التهاب | ز بدبختی خویش راه صواب
نباشد چو در دل صلاحے بکار | نخیزد ز طبعش بجز ننگ و عار
بگفتند دانا دلان حرم | شنیدیم از بحث لا و نعم
بما گشت معلوم حال شما | دلیلیست صافی مقال شما
بدل اعتقادے که باشد نهان | ندارد نهان طینت ابلهان
شما انچه گفتید فهمیده ایم | بمیزان ادراک سنجیده ایم
بر بخت شما هر چه باشد نهان | شود آشکارا بروی جهان
بگفتند با شاه والاگهر | ق | که در رای من ای شه نامور
مر این قوم باشند چون گاو خر | نباشد در ایشان ز دانش اثر
هران کو بگوید بدانند راست | چو بیجا بود نزد ایشان بجاست
زمانے برین نامد و کیش شان | بگیتے بگردید آتش فشان

یقین ست در آن گه که روزگار
برآرند از مغز مردم دمار

سرانجام در دین تباهی شود
چو زین ابلهان قبله گاهی شود

زمانه بدین دست بازی کند
با سلامیان ترکتازی کند

ندانی که این دعوی سروریست
هوسهای نجدی پی سروریست

دل او بخواهد که از افسرے
نماید بردی جهان ابترے

به دین نبی کینه دارد نهان
ز بیمت نسازد عیان در جهان

دمی یاوریش گر بگردد سپهر
نماید بچشم جهان تار مهر

به آن ست کاول زبونش کنی
وزان پس ز که برونش کنی

چو بشنید سالار والا تبار
بگفت ای فقیهان با افتخار

نخستین بزندان فرستیم شان
به نجدی بگردیم آتش فشان

چو از قید زندان بگردند تنگ
بگردند از کیش خود بے درنگ

بفرمود تا شحنهٔ هوشمند
بحبس فرستاد با قید و بند

همه ننگ و ناموس شان خوار کرد
سر شان بگیتی نگونسار کرد

سرانجام از بخت وارون خویش
بزندان فگندند سرها به پیش

از ایشان تنی چند بگریختند
ز رخسار خود آب خود ریختند

بسر دار درعیه گفتند حال
بصد غصه و طیش و رنج و ملال

چو بشنید لرزید مانند بید
رخش زرد شد چون گل شنبلید

هراسان شد از کردهٔ خویشتن
شکوهید از شاه لشکر شکن

مبادا که آتش فروزی شود
ز شمشیر کین سینه سوزی شود

ولیکن بظاهر ز تزویر و فن / نمود او عیان شوکت خویشتن
بگفتا که لختے درنگ آورم / سپس با عرب کین و جنگ آورم
ببینید آتش فروزی تیغ / که گردد سیه برق در تند میغ
بدرم ز خنجر دل و سینه را / پدید آورم کین دیرینه را
زبونان شنیدند چون لاف او / عیان شد ز شیشه می صاف او
چو لاف زبونیش بشناختند / ز حیله باو در سخن ساختند
که نبود چنین شور خشم دلیر / نهان کی بود غرش تند شیر
دلیرانه بر کینه افشرده پای / کجا شیر آید ز جائے بجائے
نه بینی تو آئین چرخ کبود / که شد در عدم انچه موجود بود
شریعت سپهدار و سردار دین / فتاده ز اوج سما بر زمین
زمانه ز جورش چه بازی نمود / سپهرش چه نیرنگ سازی نمود
بجز دشمنی نیست کیشش سپهر / نباشد بجز جور پیشش سپهر
که صبح سپهدار ما گشت تار / گلستان عیشم شد خارزار

گفتار در مردن مسعود والی مکه

نگردد به یک راه گردان سپهر / نباشد بیک رنگ هم ماه و مهر
گهی از فروغ خور تابناک / منور کند گوے تاریک خاک
گهی در گلستان بهار آورد / گهی از خزان نوک خار آورد
ز فیضے رشح ابر بهار / کند دشت را غیرت لاله زار
دگر ره ز گرمی باد سموم / کند داغ بر سینهٔ او هجوم

بفرمود مسعود در بارگاه ‌‌ | کنم دشمن شرع را روسیاه

زبون کردن شان بتقوی بجاست | که در شرع ما قتل ایشان رواست

بباید مرا جنبش با شکوه | که خون گردد از صدمه‌اش جان کوه

بسوی ابن درعیه جنگ آورم | زمانه بجانش به تنگ آورم

فگارم تن او ز شمشیر کین | که گردد روان سیل خون بر زمین

بسوزم ده و شهر این ناکسان | زنم برق در خرمن این خسان

همه نجدیان را در آرم بخاک | بسوزم دل شان ز برق هلاک

ببرّم سر نجدیان بی دریغ | تن شان کنم نذر برنده تیغ

بجا باشد آویزه و آهنگ من | نباشد خلاف سنت جنگ من

چو غافل نشینم ازین گمرهان | زنند آتش گمرهی در جهان

نخواهم که گردد بایشان فروغ | نگردد عیان راستی از دروغ

شما را چه باشد درین کار رای | که مجنبم ز جا یا بمانم بجای

بدل هر کسی را چنین گشت رای | که اعدای دین را نداری بجای

بدرعیه ما ترکتازی کنیم | بسرهای شان تیغ بازی کنیم

تن شان ز شمشیر سازیم چاک | ز هر چاک گردد نمایان مغاک

تو چون بر شریعت شوی استوار | بحکم تو باشیم تارک نثار

بفرمای تا سر بفرمان نهیم | بحکم تو تازیم و جان را دهیم

چو بشنید مسعود والاتبار | بخندید مانند گل در بهار

دلش از چنین داستان شاد شد | ز رنج و غم و غصه آزاد شد

بگرد آوریهای خیل و سپاه
دلش گشت فارغ ز بیم و گاه

ولیکن ازین کارگردان سپهر
باو کینه ور بود در دل ز مهر

بعیاری خویش افشرده پای
شده طینت او بسر کینه زای

زهرکس که گردون شود کینه خواه
بخواری کند خانمانش تباه

وزان پس برو ترکتازی کند
ز مرگش بجان کارسازی کند

مشو غافل از کار این چرخ پیر
که باهم کند شیره زهر و شیر

ولی چون بانصاف بینم سپهر
بود خالی از کیش بیداد و مهر

همه کار و بارش بحکم خداست
دل او ز بیداد یکسر جداست

که حق هرچه فرمود چرخ آن کند
نه از خویشتن نفع و نقصان کند

بوقتی که شه داشت عزم ستیز
برآهیخته بود شمشیر تیز

زمانه برو دست بازی نمود
برو مرگ او ترکتازی نمود

دلش آنچه در سینه امید داشت
همه را بلوح عدم برنگاشت

بود مرگ هر زنده را ناگزیر
درین کار یکسان جوان ست و پیر

زداغش دل دوستان لاله زار
ز چشم تر خویش خوناب بار

هوسها بجا ماند بر کار او
باندیشه رای بیداد او

ولی این چنین کار را هر کسی
نخواهد کند گر بخواهد بسی

کسی را بیک کار چون ساختند
بجانش هوایش درانداختند

ببین از جفاپیشگی روزگار
چه نیرنگها می شود آشکار

زشه این سخن چون میانجی شنید ‏ / به پیچید از قهر او زانچه دید
هراسان و لرزان به پیامش بگفت ‏ / که با داوران تو با عیش جفت
ز سردار درعیه پشت رسم ‏ / اگرچه کسم پیش تو ناکسم
بگویم ز سردار نجدے پیام ‏ / که دارد بدل عزم بیت الحرام
بفرما که آید به بیت الحرم ‏ / شود فارغ از غصه و رنج و غم
مساعد چو آوازے شورش شنید ‏ / برآشفت و از غصه برخود دمید
بخشم آمد و گفت کای خامکار ‏ / بدل این هوسهای بیجا مدار
بدل چون نبی را نگوئی بزرگ ‏ / ندانی تو حکم خدا را سترگ
کسی را که شوق حرم در سرست ‏ / نثار غلامان پیغمبرست
ورا شوق بیت الحرم شد بجا ‏ / ورا حج کعبه بگردد روا
چو تو کینه دارے بسالار دین ‏ / حرم را گذار و صنم را گزین
نیابی اجازت بحج حرم ‏ / دلت گرچه سوزد ز سودای غم
پیام ترش چون میانجی شنید ‏ / ز حج حرم شد دلش ناامید
پس از خاک بوس و ادای نماز ‏ / بسردار درعیه گردید باز
چو آمد به پیشش بگفت انچه دید ‏ / دل نجدیان زو شده ناامید
بدلها ز حج حرم گشت یاس ‏ / که بود از مساعد بدلها هراس
چه گوئیم از ستمهاے دهر ‏ / که در نوش می افگندیش زهر

انتقال مساعد و نشستن احمد بن سعید بجای او

نه بینیم در آشکار و نهان ‏ / که باشد بیک رنگ رسم جهان

بگیتی کسی گر شود سربلند
همان دم بپستی بگردد نژند

زمانه ورا افگند زیر خاک
تنش پاره سازد ز تیغ هلاک

بپا و سرش خاک بیزی کند
ز غم در دلش شعله ریزی کند

بگیتی دگر باره آرد گزند
کند کار عالم بزنجیر و بند

زمانه بطرز مخالف بگشت
برای مساعد مساعد نگشت

حسد برد بر زندگانی او
دلش سوخت بر کامرانی او

دل چرخ از مرگ او شاد شد
ز رنج درویش آزاد شد

نمانده از و دستگیری دین
ضلالت پدیدار شد از زمین

که احمد بجای مساعد نشست
طراز شریعت بعالم ببست

بیاراست اسلام افسرده پای
بدین دینیان شد دلش رهنمای

نموده عدالت ز آرایش درست
ز لوح جهان نقش بیداد شست

همه کار و بارش ز رای صواب
مبرا ز آلایش ارتیاب

چو نجدی چنین داستانها شنفت
سمن وار از خرمیها شگفت

بفرمود با قاصد نیک بخت
که بربند فردا سوی مکه رخت

برو پیش احمد چو آزادگان
بجا آر آداب افتادگان

بشیرین زبانی سخن ساز شو
بتعریف وصفش فرس تاز شو

وزان پس چو شکر بشو شهدکام
ز من گوی از لطف با او پیام

که دارد ز مدت بشوق حرم
بجان و جگر آتش رنج و غم

بفرما که آید به پیشت روان
سوی خواجه چون بنده آید دوان

چو قاصد ز سردار نجدی شنید — شده بر لبش خنده گیها پدید
نهان داشتی خنده ها زیر لب — لبش را نشد جنبشے از ادب
بفهمید کین رمز دیوانگے ست — خیال جنون خیز بیگانگے ست
نه زنهار دانا بداند چنین — شود آشتی زا احمد پاک دین
که او کینه با نجدیان داشته ست — همه قوم گمراه پنداشته ست
بگفت اسے خدا وند و الاتبار — گرش با فقیہے بود کاروبار
ز من چون فقیہے بگردد پدید — فقیہی ز قاصد نمایان که دید
اجازت بده تا فقیہان دین — بیایند با من بناف زمین
مبادا که خیزد اگر گفتگو — ز مکه نیائیم ما زرد رو
ز قاصد چو سردار نجدے شنید — بجنبش سر آورد و ریش بدید
بفرمود با عالم تیز راسے — همیشه بود بر تو فضل خداے
با آہنگ مکه بگردید چست — بود تا شود کار و بارم درست
سوے مکه همراه قاصد رسید — دمی دور از آستانم شوید
درانجا بخیزد اگر گفتگو — نمائید از نیکوئی رنگ او
مگوئید زنهار راز نهان — که آید خرابے بما ناگهان
اگر بحث سازند از اعتقاد — نباید قدم اندرین ره نهاد
بهر گونه سازید رفع گمان — که از شر ایشان شوم در امان
میانجے چو آمد ازین راه دور — باین کید و حیله باین مکر و زور
همان دم شنید ند اهل حرم — که از نجد آمد بلاے دژم

بفرمود احمد بیاران خویش ‌ ‌ ‌ مباشید ازان جاهلان سینه ریش

که من بهر شان سینه افروختم ‌ ‌ ‌ ازیشان بدل مهر شان سوختم

کنم آن چنان این خسان را تباه ‌ ‌ ‌ کزیشان کند ننگ هر خاک راه

بایشان بیایید در پیش من ‌ ‌ ‌ ببینید رای خرد کیش من

میان نجی در آمد بر ایشان چو باد ‌ ‌ ‌ بفرمود کاے قوم فرخ نژاد

طلب مے کند احمد نامدار ‌ ‌ ‌ چه باشد به بینیم انجام کار

بخیزید چون باد چابک قدم ‌ ‌ ‌ نباشید از پاک احمد دژم

که او مهربان ست بر هر کسے ‌ ‌ ‌ کند رحم بر مستمندان بسے

ز قاصد شنیدند چون این کلام ‌ ‌ ‌ بخرسند گیها گشادند گام

بایوان شاہے فراز آمدند ‌ ‌ ‌ بر احمدِ نکته ساز آمدند

بفرمود بهر نشستن بشان ‌ ‌ ‌ بدلها نگردند تا غم کشان

پس انگاه با عاملان حرم ‌ ‌ ‌ بفرمود پرسید از کیف و کم

ندارید در سینه راز درون ‌ ‌ ‌ که گردد ازان شرع و ملت زبون

همانگه سخن از دو سو باز شد ‌ ‌ ‌ تکلم ز هر سو فسون ساز شد

پدیدار کردند راز درون ‌ ‌ ‌ که بودند از دور و ملت زبون

همان رنگ در بوبدے آشکار ‌ ‌ ‌ همان داستانهاے نیرنگ کار

پس احمد از ایشان رخش درکشید ‌ ‌ ‌ باغماض از قهر تا کی بدید

بغرید و فرمود اے نجدیان ‌ ‌ ‌ نه در کیش ایشان بود جز زیان

چه واژون خیالی بدل داشتید ‌ ‌ ‌ مرآن را ز اسلام پنداشتید

بکیشی که نفرین یزدان بروست
هزاران بلای بدی اندروست

شمارا چه آمد بلائے بسر
که گشتید از رسم دین بی خبر

فراموش کردید حکم نبی
بآن دعوی سنت و پیروے

شمارا چو از پیروی ننگ هست
بدانید کین با خدا جنگ هست

که فرمود ایزد برائے رسول
که دین خلیلے ز دل کن قبول

چو تقلید حکم رسول و خداست
باسلامیان اتباعش بجاست

کز انکار خیزد خلاف خدا
چنین کار ز ابلیس آمد بجا

بشیطان شمارا بود پیروی
نه خوف از خدا و نه شرم از نبی

بشیطان سر کار خود داشتید
چنین کار را راست پنداشتید

بیزدان که دین نبی راست ست
ز هر گونه رنگش بیاراست ست

شوم جوش زن همچو دریای آب
کنم خان و مان شمارا خراب

بگوئید با نجدی یاوه گوے
که تو گشته را ز طبعم جوے

مرا با تو باشد بسی کین و جنگ
تو آماده جنگ شو بے درنگ

ترا چون به پیغمبر آزرم هست
باسلامیان زاشتے شرم هست

چنان با تو آویزم انجام کار
که از دو دمانت بر آید دمار

ببین چون در آیم پئے ترکتاز
که سرها به نیزه شود رقص ساز

کمندے بیارم چو آیم بتو
که بینے ز تقلید من رنگ و بو

چو آیم ز جوشش دلے در نبرد
برانگیزم از خاکیان موج گرد

بترسد چو آیم بهنگام جنگ
بصحرا هزبر و بدریا نهنگ

چو آیم بشمشیر و گرز گران　　نمایم چو آهنگ چالش گران

دماغت ز مستی در آید بهوش　　هما نگه تهی سازی از پنبه گوش

مگر اندران وقت باشد چه سود　　چو در دیده ات مرگ تو شد نمود

چو قاصد بغور این سخن گوش کرد　　زبان آوری را فراموش کرد

بیامد بر نجدی از آه و درد　　ز نومیدی خویش با روی زرد

بفرمود نجدی که چون گشت کار　　اگر زآشتی نامه داری بیار

ندانم که احمد بمن کینه جوست　　ورا با من از آشتی رنگ و بوست

نخستین میانجی شده خاک بوس　　سپس گفت افسانهٔ پر فسوس

که هرگز ندیدم دران سرزمین　　بجز کوشش جنگ و آهنگ کین

بآزرم احمد چه گویم سخن　　که پیچیده رنج است چو مار کهن

دل و جان برای تو افروخته ست　　دماغش ز آهنگ کین سوخته ست

فقیهان مارا بسی خوار کرد　　همه روز رخشان ما تار کرد

غباری برافشاند بر روی مهر　　کز و گشت خورشید تاریک چهر

زبانش عیان کرد کین کهن　　گشاده بما اژدهای دهن

بگفتا که با نجدیان ست جنگ　　بیایم به نجدی به تیغ و خدنگ

همه ابر شمشیر بارنده ام　　همه تیغ جوشن گزارنده ام

کشم از میان چون سر برق تیغ　　جهان تار گردد چو تاریک میغ

نمونِ قیامت کنم آشکار　　ربایم خور از تیغ الماس کار

سپئے رزم برق درخشنده ام　　سپئے بزم جام درفشنده ام

بیک دست من تیغ الماس وار	بیک دست من جام گوهرنگار
بتقلید ارساستجے بنده ام	سر خود به پیش تو افگنده ام
وگرنه درآیم به تیغ از نبرد	برانگیزم از نجدیان چرخ گرد
بایوانِ تو آتش افگن شوم	نه بینے که من آتشین دم گوم
چو بشنید نجدے پر اندیشه گشت	دلش زین سخنها چون پشه گشت
رخ چون بهارش پر افسرده شد	گل لاله رنگش بر افسرده شد
بر اندام او موی تن گشت راست	بآشفتگی از سر بزم خاست
ولی آسمان در سر دیگرست	بهر آن دگرگونه بازی گرست
همه کار او از گون شد پدید	ز گردون کسے آشنائی ندید
بجز حیله جوئے ورا کار نیست	بجز مکر و فن روز بازار نیست
با حمد کجا مکر او شد پدید	چه داند کزو بر چه خواهد رسید
برو آسمان در چه حیله گری ست	نداند که این کار خود سرسری ست
چه خون گریم از کار این چرخ پیر	بهر جور باشد چه گونه دلیر

والی شدن سرور بجای احمد

چه بازی برانگیخت بر ما سپهر	چه بنمود بر ما ز غم زشت چهر
که احمد چو از تخت خود رخت بست	سرور آمد و بر سریرش نشست
بروے جهان خرمی شد پدید	نموده گلاب از گل شنبلید
ز فرخنده خویش جهان شاد شد	ز مهرش همه خانه آباد شد
تو گفتے که از فیض جودش سحاب	ز شرمندگی خود شده غرق آب

بمردنے چو رستم جریده سوار ‌‌ قوی دل سیلے چون دل کوهسار

بآرام از وروسے ورا هی نبود ‌‌ زغفلت بدو دستگاهی نبود

خروشنده شیرے بگاه نبرد ‌‌ ز دریا بر آورده از خشم گرد

چو در سمع نجدی رسید این خبر ‌‌ کنشد خلعؓ از احمد نامور

فرستاد قاصد به پیش سرور ‌‌ که در شوق حج بوده ام ناصبور

بفرما که از شوق آیم بتو ‌‌ سر خویشتن را نمایم بتو

سرور از پیامش برافروخته ‌‌ دماغش بغیظ و غضب سوخته

ز وهابیان در دلش کینه بود ‌‌ دلش خون ازین غصه در سینه بود

دل و جان ازین کینه خونخوار داشت ‌‌ جگر چون گل لاله افگار داشت

دلش سوختے از چنین کار شان ‌‌ نمی خواستے روز بازار شان

مبادا که گردد شریعت تباه ‌‌ بخیزد ز اسلامیان درد و آه

شب و روز در فکر این قوم بود ‌‌ که کے پرده از کار باید گشود

بد انسان که این قوم زائین خویش ‌‌ بباید ز خواهش برین رسم و کیش

دگر نه بیاویزم از تیر و تیغ ‌‌ که از مرگ شان چرخ نارد دریغ

ز خنجر دل نجدیان را درم ‌‌ هما ناکه در جنگ شمشیر زم

بنجدی مرا ترکتازے سزاست ‌‌ به لامذهبان آشتی ناروا ست

شب و روز ز اندیشهاے دراز ‌‌ دلش را ازین قوم بودی گداز

چو بودش بدل عزم کین و ستیز ‌‌ دلش بود بر نجدیان شعله ریز

بفرمود در پیش آمد دبیر ‌‌ بکاغذ فرو ریخت سیلاب قیر

اسیر خیالات خود بودهٔ — بگمراهے خویش آسودهٔ
بکردار تو مشرکے را طراز — ز آئینت اسلام را شد گداز
ز رسم تو آئین خسران پدید — ز کار تو انداز شیطان پدید
خدارا ازین کیش بد ننگ کن — در اسلام تو تا نباشد سخن
چو از ملت و دین نداری خبر — براه ضلالت شدی سربسر
چرا عزم حج حرم مے کنی — چو اسلام از بیخ برمے کنی
اگر مثل انجام جزیه دهی — ازین رنج و اندوه دل می رهی
نباشد بجز جزیه راهے ترا — نباشد کسے عذر خواهی ترا
همین پند را گویمت بار بار — خدارا تو آئین نجدے گزار
چو خوشنود گردد ز کارت رسول — شود طاعتت نزد یزدان قبول
وگرنه سرت زیر تیغ من ست — که جرمش چو آتش شررافگن ست

عبرت گرفتن سردار نجد از نامهٔ شور

چو این نامه سردار نجدی شنید — به پیچید بر خویشتن مانند بید
دلش از هراس درونی بجست — ز ترسندگی رنگ رویش شکست
شکوهید در دل ز گفتار او — هراسید از کیش و کردار او
درونش تهی شد ز شوق حرم — بیفتاد در آتش رنج و غم
ولی گفت ظاهر که ترسان نیم — ز شمشیر بران خودش در بیم
ندانند مگر زور آهنگ من — بود غافل از چالش جنگ من
چو جنبم به گردان لشکرشکن — بلرزد زمین آسمان کهن

زتیغ و خدنگت مرا باک نیست
ز خشمم تو جانم شررناک نیست

چرا می زنی لاف از دین خویش
که می گردم از لاف تو سینه ریش

تو تقلید را راست پنداشتے
ندانے که تخم بدی کاشتے

که تقلید از مشرکان کفر بود
از ایشان چها شرک ایشان فزود

بتقلید آبا فشردند پاے
نه در دل فطانت نه در مغز راے

مرا با تو آهنگ کین در دل ست
ز شوخیست جانم وغا مائل ست

در کینه را چون کشادی نخست
نباشم ز جنگ تو من نیز سست

که دشمن چو آید بآهرمنے
نشد چارهٔ او بجز دشمنے

ندانی مگر سخت چنگال من
نه بینی مگر تیغ و گوپال من

تو اندازهٔ خود گران دیدهٔ
مگر کوه آهن نه سنجیدهٔ

چو آیم به شیران لشکر شکن
شوم در دل کوه لرزش فگن

دمے کار ابر بهارے کنم
بکشت تو شمشیر بارے کنم

ثمر چینی از نخل شمشیر من
بهار آید از بارش تیر من

من از لشکرت هیچ ترسان نیم
ز گوپال و تیغت مرا نیست غم

که من گر کشم تیغ چون آفتاب
دهم سر بسر لشکرت را جواب

چو شمشیر گردن فرازے کنم
چو ناوک بتو ترکتازے کنم

رخ گرونان زرد از تیر من
جگر پاره از برق شمشیر من

بسالار خود داستانم بگو
بیان کن تو را از من این گفتگو

که در جنگ هرگز نخواهم درنگ
که جانم ز تقلیدیان ست تنگ

بیا تا بخود کارسازی کنیم — بهم یک زمان تیغ بازی کنیم

میانجی همه داستان را شنید — بدل کینه دروزان بمکه رسید

وزان پس همه داستان را بخواند — زمردی و پامردیش نکته راند

سرور جهانگیر گرد دلیر — چو بشنید غرید مانند شیر

بگردان و گردن کشان رخ نهاد — که ای مهتران خجسته نژاد

کنون واجبست آنکه شیری کنم — به پیش شغالان دلیری کنم

نباید بما کم نگاهی ازو — که پیداست صاحب کلاهی ازو

مرا باید امروز کین گستری — که تا او نخیزد بجنگ آوری

شمارا درین کار چونست رای — که دشمن بسر ها بیارد بلای

بگفتند جنگ آوران دلیر — که کی عاجز آید ز روباه شیر

ترا عزم جنگ آوری بهترست — همین رای گردان جنگ آورست

خوش آن کس که در بند فرمان تست — خوش آن دل که مرهون احسان تست

سرور این سخن سربسر گوش کرد — ز دل باک یکسر فراموش کرد

قوی دل بگردید مانند کوه — نیامد بجانش ز نجدی ستوه

دگر گفت کای شیر مردان چست — نگردید در دل ازین کار سست

به چشمان ما گرچه شد کارزار — بر خسار ما زو بگردد و قار

بخیزد غباری که در دشت جنگ — بسازد دل و چهره آئینه زنگ

ندانے مگر رنگ خاکستری — که خیزد ازو کار روشنگری

بنجدی که هوشش نباشد بجا — ازو کار تا بخردے شد روا

بوستی که جنبم پیٔ کارزار — خطا یشش بگیهان شود آشکار
نداند مگر بازیے چرخ پیر — که بازد با و بازیے تیغ و تیر
بسی این چنین بو الفضولان خام — زشمشیر قهرش بگشتند رام
هران کس که گردید گردن فراز — سرش صورت نقش پا کرد باز
هران کس که گردن فرازی نمود — چو نقش قدم خاک بازی نمود
چو نجدی سر خویش افراخت ست — سر خود سر راه انداخت ست
نگردد سرش تا سر نقش پا — بجا نش بود این هوسها بجا
ندیدم ورا قسا نهاے دراز — در اهل ضلالت بجز کبر و ناز
چو از راز شان پرده برداشتی — همه کیش شان یاوه پنداشتی
چنین ست هم جادهٔ این گروه — که در آخر کار گردد ستوه
بانجام چون می شود کار جنگ — ز رخ بشکنند رنگ ناموس و ننگ

گفتار در مردن سرور و والی شدن غالب

جهان سر بسر عرصهٔ ماتم ست — بهر جا که بینی بشادی غم ست
کشایم اگر چشم خود در جهان — پدیدار گردد غمے ناگهان
ازین جادو چشمان خود بسته ام — پر و بال امید بشکسته ام
نه با من بود از کسی یاریے — نه از کس بجویم وفا داریے
نخیزم بدربان و چاره گری — نخواهم ز یار یگران یاوری
تو گوئی کسے راز من کار نیست — یکے گوهرم را خریدار نیست
زبی ارجمندی دلم خون شود — ازین داغ دیده چو جیحون شود

متاعی که در سینه دارم نهان   نه بینند در چار سوی جهان

مگر قدردان را بود خشک سال   کزو بر دل من بگردد وبال

تو دانی که از روی گردان سپهر   نه هرگز شنیده کسی بوی مهر

بسی آرزوهای دل خون کند   بسی کار از غصه واژون کند

هر آن کس که با فرخی کار بست   باو در کمین گاه کینه نشست

بشاهی که خویش بود دادگر   همانا شود بیشتر کینه ور

که خلق خدا را رساند گزند   دل و جان گیتی شود دردمند

بآزار گیتی کمر بسته است   بسی خلق از وی روان خسته است

بآهنگ کین پای خود را فشرد   ز دل نام مهر و وفا را سترد

شده زهر افشان بجام سرور   ز جورش شده ماتمی بزم سور

چو اورنگ خالی شده از سرور   شد از دیدهٔ مردم دیده نور

تو گوئی جهان تار و تاریک گشت   فلک چادر روشنائی نوشت

که غالب بجایش چو مه در نشست   به دل نقشی از روشنائی به بست

جهان شاد گردید از داوریش   بنازید با خویش از سروریش

دلیری ز تیغش تنومند شد   متانت از و کوه الوند شد

چو فرش عیان گشت بر گردنان   فتادند پیشش پرستش کنان

ز پشتش قوی پشت هر پهلوان   ز دستش بر دست هر نوجوان

گرفتی چو شمشیر در دست خویش   فگندی سر خویش بهرام پیش

غباری چو شمشیر ازو برفشاند   همه صرصر از شرق تا غرب راند

فلک نیلگون شد ز شمشیر او	زمین گل فشان از پر تیر او
یلان را ز لطفش دل و جان چو کوه	دل دشمنان از خیالش ستوه
ز سهمش شکوهنده شیران مست	ز باکش دل شیر مردان بخست
بدورانش مردان شده خرسنے	که با تیغ شد دست شان همدمی
چو سهمش باقصای عالم رسید	بر خفا شده ناامیدے پدید
بگشتند گردن کشان در نبرد	بدل پاره پاره برخ زرد زرد
چو غوغای غالب بنجدی رسید	ز چشمان او اشک گلگون چکید
بدل گفت در سینه اش کینه است	ز من در دلش رنج دیرینه است
مبادا که آتش فروزد بکین	بملکم کشد خنجر آتشین
ز کینه کند ملک ما را خراب	ببارد ز ابر ستم خون ناب
دل نکیان از من افروخته است	ز برق حسد سینها سوخته است
روا نیست ما را درین داوری	درنگے نمودن بجالش گری
مبادا که دشمن بسازد گزند	بگیتے شود طالع ما نژند
چو پشه بود در پے دشمنے	نماید از دکار پیل افگنے
نه بینم سپهرش چه بازی دهد	کرا در جهان سرفرازی دهد
همه کار او واژگونه ببین	گهے کینه مهر و گهے مهر کین
با سپهبدان خوش اقبال و بخت	رساند بر تخته از کین ز تخت

رای زدن غالب بسرداران خویش در جنگ نجدیان

چو غالب در آمد بجاے سرور	شد از خاطر نکیان رنج دور

بزرگان ناف زمین راگواند
زنجدی برایشان چنین نکته راند

نه بسفید شرع نبی برچه روست
کزین گل بنجدی جدا رنگ و بوست

نداند که شرع نبی چون بود
بکار هوا هیچ مجنون بود

همان اعتقادی که دارد نهان
نگردید پوشیده پیش جهان

بترسم که آتش فروزی کنند
ز برق حسد سینه سوزی کنند

بیارد بروی جهان خواری
رساند بدنیا دل آزاری

ازین رو بنجدی مرا کینهاست
بجانم ز کینش شرار بلاست

دمی پیش او تیغ بازی کنم
ز کینه برو چاره سازی کنم

شما را چه رایست در کار دین
بگوئید در پیشم از صلح و کین

بزرگان چو کردند رایش بگوش
بگفتند با او ز آئین هوش

که از دین حق خاطرت شاد باد
ز حب نبی جانت آباد باد

بفرما که جان نذر فرمان تست
دل و جان ما بندگان آن تست

بفرما که شمشیر بازی کنیم
سر تیغ سان سرفرازی کنیم

بحکم تو چون برق تا زنده ایم
بروی تو شمشیر با زنده ایم

چو رای تو باشد پی جنگ و کین
بجولانی ما درنگی مبین

بوقتی که باشد ترا عزم جنگ
نباشد ز ما هیچ گونه درنگ

بسان پلنگ عرین گرم تاز
بیائیم پیش تو گردن فراز

زنجدی بما کین بود از نخست
دو بازو ز جنگش نداریم سست

ترا نام غالب بود روز جنگ
به پیش تو روباه گردد پلنگ

زنام تو شد چیره دستے پدید | زنامت نهان چیره دستے گردید

بگوید ترا دشمنت چیره دست | که نام تو چون کوه پشتش شکست

ترا عزم جنگ آوری بهتر است | که نام تو در جنگ شیر نر است

چو بشنید این داستان از سپاه | چو کوه گران گشت آهنگ شاه

بروی سپه آفرین خوان بگشت | بدل فرش اندیشها را نوشت

بفرمود کای سروران عرب | مبادا بجان شما رنج و تب

چو در جنگ هستید مانند کوه | ندارد دل من ز دشمن ستوه

که شه از سپه می شود چیره دست | که بی او درونی نگردید خست

چو تنها بود شاه اندر نبرد | بجا دشمنش را بود رنج و درد

و گر هست در جنگ مانند شیر | ز تنهائیش پشه گردد دلیر

برو دشمنش را شود چیرگے | پدید آید از کار او خیرگے

شود با سپه گر بجولان گرے | بود کار دشمن همه سرسرے

بدشمن بچربد چو غرنده شیر | ز لشکر باهنگ گردد دلیر

شما را چو باشد قوی دل بجنگ | ندارم بدل ساعتے هم درنگ

پی جنگ جنبم چو کوه گران | ازین گرز کوبم سر سروران

بمیدان جنگ ار نمایم شکوه | کنم موج آب روان جان کوه

ز شمشیر سیلاب جوئے کنم | بپلارک زنم دُر فروشے کنم

چو شاه این چنین داستان یاد کرد | دل سروران عرب شاد کرد

وزان پس بایوان خرامید شاه | روان شد سوی خانهٔ خود سپاه

بمیدان چو گشتندی از ترک تاز — به پیش زمین چرخ کردی نیاز

قوی تن که جنگش چون ژنده پیل — بدم رو کش موج دریای نیل

بشیر افگنی ترک تازان مست — که از باک شان چرخ شد پای پست

گه بزم چون بلبل نغمه زن — گه رزم چون شعله آتش فگن

باهن تنے مثل اسفندیار — بکیادسے و حیله روباه وار

چو آراسته لشکری این چنین — که گردون شده از شکوهش غمین

بپرداخت دل از ره دشمنان — نشد باکش از شور آهرمنان

بهر دل که بوده ز اسلام جوش — ازو خاست چون رعد غران خروش

ازین کار غالب بسی شاد شد — دل و جانش از جنگ آباد شد

بده ساقی آن آب آتش فشان — که جانم ز جنگ ست سختی کشان

وزو هم بسوزم ز گرمے دماغ — فروزم بکاشانهٔ دل چراغ

سپهداری دادن غالب عبد العزیز برادر خود را برای مصاف رفتن او سوی نجدیان بعزم نبرد

چو غالب به پیکار آهنگ کرد — به وهابیان خواهش جنگ کرد

بعبد العزیز جهان گیر گرد — همه لشکر خویشتن را سپرد

بلشکر مر او را سپهدار کرد — همه دشمنان را نگون سار کرد

ز کارش دل خصم چون نم گداخت — ز نامردی جان و دل را بباخت

که عبد العزیز جهان پهلوان — چو شیر ژیان بد میان گوان

رخش ہمچو آتش بسوزندگی … دلش برق سان در فروزندگی

دل و جانش از شورش کار جنگ … شگفتہ شدہ چون گل لالہ رنگ

بہ پیشش ہمہ گردنان را بخواند … ز کردار جنگش چنین نکتہ راند

بدارم کنون عزم جنگ آوری … چہ گوئید پیشم درین داوری

ہمہ پہلوانان ترکی نژاد … بگفتند با صد ادب شاد شاد

گر از جنگ دشمن بہ بستی میان … بخیزیم مانند شیر ژیان

نبینی ز ما ہیچ گونہ درنگ … کہ داریم چنگال شرزہ پلنگ

چو عبد العزیز جہان گیر گرد … بدین داستان گوش خود را سپرد

بفرسود و شورید آوای کوس … ہوا آتشین گشت و چرخ آبنوس

ہمان نای ترکان تندر خروش … بیفگند در جان بہرام جوش

سراسر بآئین دین سخت کوش … یکایک باسرار دین داشت گوش

ہمی گام سنجید در کوہ و دشت … چو ضرغام فرش زمین می نوشت

دل آن شغالان نیرنگ کار … نمی داشتی تاب چالش کارزار

ز بس سخت گیری این شرزہ شیر … در انداخت آن آہوان را بزیر

بلی چون شود شیر در ترک تاز … بود زہرۂ آہوان در گداز

جگر را بجنگش تہی می کنند … بجز خاک را آب و گل می کنند

بدیدند چون تیغ الماس گون … گسستند بی جنگ یکسر زبون

کہ تاب درخشش تپانید دل … شدہ خشک از ان مایۂ آب و گل

جگرہا ازان تیغ ہندی بکافت … دل و جان گردن کشان نو شگافت

بدل از شکوهش هراسان شدند	ز آهنگ او سخت حیران شدند

رفتن عبد العزیز بن مساعد بسوی قریهٔ ضریه که از دیار نجد است و در تصرف خود آوردنش

سحرگاه عبد العزیز دلیر	چو از خواب برخاست مانند شیر
تبیره بزد در میان سپاه	که آیند لشکر سو جنگ گاه
بشش صد سوار جریده سوار	درآمد سوی عرصهٔ کارزار
بهر جایگاهی که شد مرحله	بجز غارت او نکردی یله
وزان پس باقصای ضریه رسید	بران خاک چون سبزه آذر دمید
از ان جا چو آهنگ ضریه بکرد	همه ضریان چهره کردند زرد
بدندان گزیدند انگشت خویش	بگشتند از تیغ او سینه ریش
ز باکش دل ضریان ناامید	برخ زرد گون چون گل شنبلید
بضریه روان کرد شمشیر را	از ایشان همی خواست آویز را
بضریه رسیدند باصد شکوه	کزان ضریان را درآمد ستوه
بر ایشان کشیدند شمشیر تیز	دل شان نمی داشت تاب ستیز
بتزویر و نیرنگ امان خواستند	ازین مکر خود ظاهر آراستند
مگر طینت این سپهدار نیو	شناسنده می بود تزویر و ریو
برآهیخت تیغ و برایشان دوید	ازان حیله ورزان بسی سر برید
چو دیدند شمشیر الماس رنگ	نکردند با خود زمانی درنگ

کشید آن همه را در آئین خویش	چه چوپان که گرد آورد جمع میش
وزان جا سپه راند در کوه و دشت	کفیده جگر چرخ از وی گشت
برینه در آمد بگاه سحر	بشمشیر و گوپال و تیر و تبر
در آمد برینه وزد بارگاه	بگردش در آورد پیل و سپاه
همه رینیان زو جگر باختند	بصلح و مدارا بپرداختند
چو دید آشتی را در ایشان نشان	امان داد از تیغ گردن کشان
همه رینیان را بر خویش خواند	ز پاکیزه خوئی سخنها براند
همه رینیان را باندرز و پند	بپایان در انداخت زنجیر و بند
برآورد از دین عبد العزیز	ز نیکی بغیر نبرد و ستیز
همه رینیان رام گشتند ازو	گرامی داشت از نیکوئی رنگ و بو
بشرع نبی پای او استوار	برخ داشت از شرع و ملت وقار
بیاموخت آئین و کردار خویش	خبر داد از ملت و رسم و کیش
نیازرد جان و نیازرد تن	بیاسود از تیغ او مرد و زن
نوازش بفرمود و ممتاز کرد	سرافتادگان را سرافراز کرد

گفتار در لشکر فرستادن غالب بعقیلان و سالاری دادن بعثمان و جنگ کردن عثمان با ابن قیحان و هزیمت یافتن و بمکه باز آمدن

بغالب خبر از عقیلان رسید	که شمشیر کین ابن قیحان کشید
بعثمان سپهداری و کوس داد	به پیل و باشتر بنه بر نهاد

بفرمود چالش کن از تیغ و تیر — که عاجز شود دشمن از دار و گیر

عقیلان در آور بفرمان خویش — عقیلانیان را خبر ده ز کیش

فرامش بگشتند از دین حق — گرفتند از گمرهی ها سبق

در آموز ز اسرار شرع و کتاب — که گم گردد از جان شان ارتیاب

بجنبید عثمان چو بشنید پند — زمین و زمان گشت ازوی نژند

بزد کوس و آمد بالای زین — بلرزید از هیبت او زمین

سر رایتش تا بگردون رسید — به بهرام تا تیغ کین بر کشید

بوادسی در آمد چو باد دمان — کزو یوز و ضرغام گشته رمان

بسوی عقیلان روان کرد اسپ — سپه گرم تازان چو آذر گشسپ

چو سالار مرز عقیلان شنید — که عثمان بمن تیغ کین را کشید

دل او بجوشید و پیچید سخت — جگر گشت در سینه اش لخت لخت

همه بدویان را که بودند رام — بزنجیر چرب زبان کرد رام

یلان عرب را ز هر جای خواند — بپاهای شان کیسهٔ زر فشاند

سخن راند از جنگ عثمانیان — که آرند چالش بقیچانیان

بدل کینه از دین ما داشتند — مدارات اسلام بگذاشتند

مرا هم بجاهست گردن کشی — که خصم ست در طینت آتشی

ندارد بچشم وفا ننگ و عار — کز اسلامیان چون بود کارزار

مرا زیبد ار تیغ کین بر کشم — دهم اخگر از شوشه آتشم

در اندازم از طرف قیچانیان — درین کشت انبار عثمانیان

بسوزم دل و جان شان زین شرار | دهم رنگ خاکستری بر بهار
یلان عرب چون شنیدند از و | ز کینه بگشتند پرخاشجو
دل شان چو دریای جوشان دمید | روانهای شان زاشتی در رمید
بگفتند ای شاه گردون شکار | مترس از جفا جوئی روزگار
دهل را بزن تا بلرزد سپهر | سران کرا فتد غباری بمهر
چو سازیم جولان بگاه نبرد | ز گردون گردان برآریم گرد
بجالش بما آسمان یاور است | بیورش بکف دشنهٔ خاور است
مکن باک از جنگ عثمانیان | که جب آمد در رزم قیجانیان
یکی گفت عثمانیان آمدند | بمیدان چو شیر ژیان آمدند
بمرزی که آیند در ترکتاز | بگردند دهقانیان خاک باز
چو گفتار او ابن قیجان شنید | چو دریا بجنبید و بر خود دمید
سراسر یلان را یکی بنگرید | بدل مردوی هر کسی آفرید
بشورید و برخاست چون رعد جوش | برافگند در چرخ گردان خروش
بمیدان زره های آهن کشید | کزو پشت گردون گردان خمید
چو کوه دماوند فرمود راست | ز چپ کوه الوند در خویش کاست
بقلبی که چون بی ستون می نمود | سر آسمان بر سر خویش سود
وزان سو سپهدار عثمان دلیر | بغرید در دشت مانند شیر
زره های رویین بمیدان کشید | کزو زهرهٔ شیر مردان درید
چپ و راست را گرد پولاد سنگ | کزو آهنین گشت میدان جنگ

چنان قلب را استوارے نمود | که کوه گران هم از و پست بود
ز هر سو چو آراست هر دو سپاه | به گرد زمین چرخ گم کرد راه
همی خاست هر سو صداهای زنگ | همی زد نوا از دو سو کوس جنگ
ز جوش نواهای ترکے درا | بجوشید در فرقها مغزها
دل گردنان گشت سرمست جنگ | ز می جوشی نالهٔ سنج و زنگ
به گوپال و شمشیر آویختند | به پیکان و خنجر در آمیختند
کشیدند شمشیر کین از دو سو | شدند از غضب همگنان سرخ رو
همه هم گروهه به جنگ آمدند | روانها به تنها به تنگ آمدند
بسی کشته شد اندرین کارزار | ز عثمانیان سست شد گیر و دار
بجز سید قیجانے چیره دست | بعثمانیان گشت بیم شکست
ز قیجانیان شد چو عثمان ستوه | ز تیغش در آمد بجانش شکوه
پژوهید در خویش و پیچید روی | به چهره چو شیر و چو آهو به خوی
فرس ران بگردید از دشت جنگ | بمیدان نیاورد سختے درنگ
بگه روان گشت رنجیده دل | روانش ز نامردمیها گسیل
عجب آنکه باطل شود چیره دست | عجب آنکه بر حق در آید شکست
چو آمد بگه شکسته روان | سپهدار پیشش در آمد دوان
بپرسید از جنگ قیجانیان | که چون گشت در پیش عثمانیان
بلرزید عثمان بترسید سخت | ز غالب دل او شد لخت لخت
سر خود فرو کرد در پیش او | که می داشت از بزدلی رنگ و بو

بدو گفت ترسان بآواز پست ‌ ‌ ‌ که نامردمان را در آمد شکست

ز تیر و سنان سخت حیران شدیم ‌ ‌ ‌ ز شمشیر و گوپال ترسان شدیم

بسیفت و کتاره در آویختیم ‌ ‌ ‌ بسی تیغ و خنجر در انگیختیم

بیورش طپیدیم و آمیختیم ‌ ‌ ‌ شکسته بگشتیم و بگریختیم

چو بشنید غالب برآشفت سخت ‌ ‌ ‌ بفرمود کای شوم برگشته بخت

چه کاری بکردی بروز نبرد ‌ ‌ ‌ کز و دل بسینه بپیچد ز درد

دل من بدرید گفتار تو ‌ ‌ ‌ کفیده جگر شد ز کردار تو

دو دیده به بستی ز باران تیر ‌ ‌ ‌ ز شمشیر آمد بجانت نفیر

بدل سردیت باد نفرین هزار ‌ ‌ ‌ که پشت تو گردید از کارزار

بمردی که سرهای مردان مرد ‌ ‌ ‌ به بیجا ناپسند غلطان بگرد

نه بینی کز ایشان تن زخم ناک ‌ ‌ ‌ ز سمهای اسپان شود چاک چاک

ز شمشیر و خنجر هراسان شدی ‌ ‌ ‌ ز تیر و تبر خائف از جان شدی

بجان تو تفت باد کای شوربخت ‌ ‌ ‌ که آمد هزیمت مرا از تو سخت

تو کردی من چیره بدخواه را ‌ ‌ ‌ برآوردی از سینه ام آه را

بوقتی که بر جنگ برتاختی ‌ ‌ ‌ به شمشیر دستت برافراختی

بگفتی به سوگندهای دراز ‌ ‌ ‌ که آیم به نجدی چنین جنگ ساز

که غارت برد تیغ من کشورش ‌ ‌ ‌ بجالش در آیم ببرم سرش

کنون رای تو از چه برگشته است ‌ ‌ ‌ که دریا ز فرق تو بگذشته است

چه برگشتگی دیدی از روزگار ‌ ‌ ‌ که سیر آمدی از گه کارزار

ز دشمن ولت چون بشد سهم ناک — که دل کردی از تیغ او چاک چاک
بماد شمنان رانگی چیره دست — که خوردی ازان دیو نفرین شکست
چو بشنید عثمان دژم گشت سخت — دلش پاره گشت و جگر لخت لخت
ببارید از چشم خود آب گرم — سر خود فرو کرد از جوشش شرم

لشکر کشیدن عبد المعین برادر غالب به غوه و در تصرف خود آوردن

پس از جنگ چون مدتی درگذشت — سپهبد همه فرش راحت نوشت
بعبد المعین که بد شیر زاد — نطاق سپهداری و کوس داد
بجوشید هامون ز طبل و علم — بدل گشت خصمش نژند و دژم
بفرمود عبد المعین دلیر — بهامون بغرید مانند شیر
بر غوه پس راند چالش کنان — به شمشیر و گوپال و تیر و سنان
سپه جوش زن بر هیونان مست — ز شور دل شان دل کوه خست
درآمد بر غوه چو دریا دمان — گداز آمده در دل بدگمان
ز غوغای لشکر چو برخاست شور — دل و جان شان خاست از عیش و سور
چو شبنم گدازنده شد جان شان — ز مردی نمانده بدل شان نشان
ازین چیرگی سخت حیران شدند — ز نامردمی با هراسان شدند
رمیدند یکسر برنگ غزال — ز نامردمی پست کردند یال
بر غوه درآمد چو غرنده ابر — رسیدند لشکر به خود و به گبر
بر غوه درآمد چو عبد المعین — دل و جان ارباب کین شد غمین
دل غوییان ز آب تیغش گداخت — روانهای شان با هزیمت بساخت

چو از غزوه پرداخت عبد المعین
برینه درآمد گران کرده زین

چو این چیرگی ابن قطنان شنید
دلش با بچار کین بردمید

برآشفت و لشکر روان کرد گرد
بدل آه درد و برخ رنگ زرد

بجا لشکرهای عبد المعین
برابر نشد جست شیر عرین

بجا ابن شغال کفیده جگر
درآرد به تیغش ز سینه سپر

چو آذرگشسپی که شد گرم تاز
برینه درآمد بسامان و ساز

بکاخش درآمد روان کرده اسپ
کزو شد بکوه گران لرزه تب

بگردش حصاری ز آهن کشید
ببالای کاخ آمد و برجهید

گرفتار کردش بکاشانه اش
خرابی درآورد در خانه اش

فرستاد نزدیک سالار دین
که بگرفتم از ابن قطنان کین

رسیدن ابن قطنان پیش غالب شریف مکه

بسالار چون ابن قطنان رسید
بخندید چون روی او را بدید

بدو گفت کای ابله و بی‌خرد
چه دیدی ز دین نبی زشت و بد

که روی تو گردید از دین ما
گذشتی ز آئین و آذین ما

سپهدار را ابن قطنان چو دید
وز او این سخنهای نیکو شنید

بدو گفت کای شاه با داد و مهر
کرم از عذار تو بنمود چهر

همیشه بزی شاد با عدل و داد
که داد و دهش در جهان است یاد

تهی کن دل خویشتن از ستم
که از جور آید به جانها الم

کرم کن کرم پیشگی کن مدام
که خصمت ازین دام گردید رام

نه بینی که من خاکسار توام — بیک لطف امیدوار توام
بکن لطف بر من که رنجیده ام — ز گوپال قهر تو انجیده ام
بگردیدم از دین نجدی کنون — دلم شد ز آیین او پر ز خون
رهائی مراده ز رنج و عذاب — که باشم ز قهر تو در اضطراب
چو غالب سخنهای نرمش شنید — ز بیتابی خویشتن آرمید
ز آزار او دست خود را کشید — بر خویش خواندش بلطف مزید
همان عهد و پیمان که گردش گزید — ز مهر و وفا بر رخش بنگرید

رفتن ابن قطنان بعد عهد و پیمان بسوی رینه و از عهد خود باز گشتن

بعهدش سپهبد چو دید استوار — بسی دید ز ا زیرگی هوشیار
بفرمود خویشش سوی رینه برو — ببند اندرین جایگه نقش نو
چو آزاده شد ابن قطنان ز بند — رهانید جان را ز رنج و گزند
بفرمان او پای بوسه نمود — بدرگاه والای او جبهه سود
ز نرمی برون شد ز درگاه او — ز کینه بدل داشتی رنگ و بو
به پیشانی خویش آژنگ کرد — ز کینه بدل خواهش جنگ کرد
به رینه شد و عهد و پیمان شکست — در انجا ز آیین خود رنگ بست
بآذین خود پایداری نمود — بران گمرهی استواری نمود
ندانست کین جاده‌های بدیست — طریق نکوهش ز نابخردی ست
همه رونق و تاب اسلام سوخت — بچندین خزف ریزه لعلی فروخت
ندانست ارتج بآیین دین — بگمراهی خود گرفته کمین

بسی رہنیان را بزندان کشید ... ستم پیشگان را ز تن سر برید

بغالب ازین جنگ یکسر نگاشت ... کہ خورشید از این قطنان بکاست

ہمہ روز او چون شب تار کرد ... گرامی سرش را بسے خوار کرد

چو این نامہ سالار غالب بخواند ... ستایش بدرگاہ یزدان رساند

رفتن ناصر بن سلیمان بسوی مران و عفیف وشماس و باوہابیان جنگ ہمگروہہ کردن

سپہبد بناصر بفرسود راے ... کہ اینک بزن کوس و سنج و درای

بسوی مران شعلہ سان خنگ تاز ... بہ تیر و تفنگ و سنان جنگ ساز

چو بشنید ناصر روان شد چو باد ... بہ پیش جوانان ترکی نژاد

نواح مران دید و زد بارگاہ ... بگردش درآورد خیل و سپاہ

خبر در مران شد کہ ناصر رسید ... ز چشمان شان اشک ریزان چکید

دمیدہ چو بر آسمان بامداد ... سپہدار زین بر ہیون بر نہاد

درآمد بزین ہمچو غرندہ شیر ... ہمی تاخت با تیغ رخشان دلیر

بسی کشت وہابیان بید ریغ ... کہ بارید برق از دل تیرہ میغ

وزان پس میان مران رفت شاد ... ز شمشیر و ژوپین ہمے داد داد

ز خنجر بسی فرقہا را برید ... ز دشنہ بسی سینہ ہا را درید

چو ناصر درین جنگ شد سخت کوش ... چنان از مران خاست ہر سو خروش

کہ یکسر ز تیغ تو کشتہ شدیم ... ق ... زبس کشتگان پشتہ پشتہ شدیم

چو بشنید ناصر امانی بداد / رهانید از تیغ آذر نهاد

شکرده دل و پاره کرده درون / بجوشیده از چشم شان جوی خون

به پیشش رسیدند لرزان چو بید / دل او از ایشان بهم بردمید

به آهستگی گفت پاداش این / پی گمرهان از خدا شد چنین

بزن سنگ بر این نجدی کنون / که جوشد ازین دیدهای تو خون

گزیدند اهل مران رای او / ز آئین نجدی شده ترش رو

وزان پس درآمد بسوی عفیف / گرفت اندران ده وضیع و شریف

بکالای شان دست تاراج برد / بدل حرف مهر و وفا را سترد

وزان پس درآمد بسوی شماس / دل اهل آن زو شد اندر هراس

بغزید شماسی از جوش کین / نشد در دل از خوف ناصر غمین

بزد کوس تا شد غریو سپاه / زگرد سواران هوا شد سیاه

رده های لشکر بهامون کشید / بغرید و چون شیر غران دمید

چو ناصر چنین دید توفید سخت / دلش گشت از کین او لخت لخت

بفرمود تا طبل روئین زدند / سپه دست کینه بر زین زدند

زپولاد و آهن همه صف کشید / چو خنجر دل آسمان را درید

بزد کوس روئین و چالش نمود / سر چرخ را بر سر کوس سود

همه نامداران بجنگ آمدند / بچالش چو شرزه پلنگ آمدند

زبس سخت کوشی شماسیان / بیفتاد در جان ناصر زیان

چو ناصر چنین خیرگی را بدید / بتوفید و شمشیر کین را کشید

سپه را نبد بیش باشد رزمساز | شده باز از هر دو سو ترکتاز
چو کوه گران استواری نمود | بدو دست خنجر گزاری نمود
کشید از میان تیغ الماس رنگ | همی جست هر سو بسان پلنگ
بهر جا که تیغش شدی حمله ساز | اگر کوه بودی بگشتی گداز
چو دیدند شماسیان تیغ او | شکسته ز رخسارشان رنگ و رو
پس از هم گروهه صف آرا شدند | به سنگین دلی سنگ خارا شدند
بگشتند شماسیان چیره دست | بناصر درین رزم آمد شکست
چو از تیرگی در دل شان نمود | اگر چیره دستی نموده چه سود
نه بشناختند آنکه چیره شدند | ز نابخردی سخت خیره شدند
چو ناصر به پیش سپهبد رسید | ز شماسیان گفت آنچه که دید
غمین گشت غالب ازین کار سخت | جگر شد به سینه ز غم لخت لخت

رفتن سید حسن بن سید غالب بسوی خرمه بغارت و کشش

بفرمود غالب به سید حسن | بخرمه ز مکه بلا بر فگن
در آسوی خرمه بشمشیر و تیر | برآر از دل شان چو شیر نفیر
چو بشنید سید حسن حکم شاه | بفرمود با همسران سپاه
در آئید با بوق و طبل و علم | که بر خرمیان رفته باید دژم
بزد کوس تا جمع آمد سپاه | بگشتند گرد آن بدل کینه خواه
چو لشکر چنین دید سید حسن | بغرش در آمد چو شیر کهن
ز مکه بخرمه روان شد دوان | بجوشید چون اژدهای ژیان

برخرمیان این خبر چون رسید | که از مکه آمد بلائے پدید
بگشتند از جنگ و در دل زبون | بجوشید از دیدگان جوی خون
چو نامد سوارے ز خرمه پدید | سپهدار سید حسن بردمید
بفرسود تا همگروهه زنند | ز نیزه بن خرمه را بر کنند
سواران سوی خرمه در تاختند | بسے سر ز گردن در انداختند
چو در خرمه آمد بلشکر بگفت | که این نخل خرما بما هست مفت
سزد آنکه در غارتش دربریم | درین بقعه با شیر خرما خوریم
چو بشنید لشکر ز سید حسن | چنین دلربائے دلپذیر سخن
بکردند تاراج خرمه یلان | بخرمه رسیده زیان بر زیان
همه خرمیان را دل از جای رفت | رسیدند از خرمه با سوز و تفت
بتاراج چون برد خرمه دلیر | سوی رکبه آمد چو غرنده شیر
بر رکبه برزد خیمه و بارگاه | بگردش در آورد کوس و سپاه

رفتن سید حسن به روغ النعام و غارت بردنش

چو از بام برخاست سید حسن | برانگیخت غوغا به چرخ کهن
سپه را همه خواند و آواز داد | که اے گردنان تهور نژاد
بیائید بیشم بشمشیر و تیر | که از جان دشمن برآید نفیر
بزد کوس و برداشت رایات جنگ | نیاورد لشکر زمانے درنگ
به روغ النعام آمده گاه شام | بمیدان بزد بارگاه و خیام
بگردش در آمد سپاه بزرگ | بکینه همه گردنان همچو گرگ

زمین بود در لرزه از گام شان / فلک بود در جنبش از نام شان
بگفتند اهل النعام از الم / که اینک در آمد نهنگ دژم
باتش خوئی اژدهای دمان / نیابد کس از جان گزائی امان
دودستی زند تیغ هنگام جنگ / نیارد بدل تاب ضربش نهنگ
چو آذر در دست سوزد درون / چو شمشیر باشد بد و شوق خون
باهن دلی تیغ را بشکند / به تیره دلے مهر را افگند
چو سردار روغ النعام این شنید / زچشمان او اشک سوزان چکید
بفرمود کای نامداران من / دلیران گردون وقاران من
چه گوئید کین گاه سربازی ست / بمیدان کینه جنون تازی ست
مباشید فارغ دل از روز من / که سوزد دل آتش افروز من
کشید از میان تیغ و گوپال را / فرازید خود یک زمان یال را
دگم خون شد از تیر و شمشیر او / چه سازم نگردم اگر جنگ جو
چه گردان شنیدند از وی این سخن / دمیدند بر خود چو مار کهن
بزن کوس تا جنگ را صف کشیم / زجام دم تیغ ما سر خوشیم
چو بشنید زد کوس و صف را کشید / خودش در میان سپه آرمید
سپهبد چو غوغای لشکر شنید / میان سپه رعد سان بردمید
بفرمود تا آئین کین ساز شد / در کینه از هر دو سو باز شد
خروشی برآمد ز رعدسان در سپاه / گرو شد دران دشت ابر سیاه
بفرمود در ترکتاز آمدند / چو شیر عرین کینه ساز آمدند

همه همگروه درآویختند
بر ژوبین و شمشیر آویختند

همه تیغ سان گردن افراختند
دل از آشتی پاک پرداختند

ز آواز تیغ اندران ترکتاز
بگشتی سر گردنان رقص ساز

کمندی به تسخیر گیسوی یار
حسامی بجولان ابروی یار

به پهلو دری ناوک تیز پر
اگر شیر بودی دریدی جگر

ز اندازِ ضربِ عمودِ گران
شود سر سه سائیده آهنگران

چو بر سر شدی گرز را جایگاه
ز بس صدمه گاو زمین کرد آه

ز هر سو کمانی که شد تیر بار
بشکرِ قدومی شدی جان نثار

چو شد فوج با تیغ بازی کنان
برو مرگ هر سو گرفته عنان

ز بس سخت کوشیِ هر دو سپاه
ز گرد زمین خاست ابرِ سیاه

بسی تن فتادند بی سر زبون
بگشتند سرها بسی غرق خون

سر شام گشتند از عرصه گاه
که بس مانده و خسته گشته سپاه

سیکی را نشد بر دگر چیره گی
بگشتند در خیمه از خیرگی

رفتن سید فهید بسوی بقره و جنگیدن با ایشان و شکست فاش دادن

چو غالب بدل داشت آهنگ جنگ
نیاورد در جنگ ساختی درنگ

بسید فهید نبرد آزما
که می داشت خاصیتِ اژدها

بفرمود تا بقره غارت برد
دلِ بقریان را بسینه درد

همه ساز و سامان جنگش بداد | بپیل و باشتر بنه برنهاد
بفرمود تا ترکتاز آورد | دل بقریان درگداز آورد
روان شد چو از مکه سید فهید | بخصمان فراموش شد گو شنید
چو سالار گردش سپهدار جنگ | نیاورد در کینه خوابی درنگ
سوی بقره انگیخت شبدیز را | ز بقری بدل خواست آویز را
درآمد به بقره بنه برگشاد | به بقری چو ضرغام آواز داد
چو بقری غو جنگ او را شنید | بترسید از جنگ و برخود طپید
بگردان خود گفت یاران من | چه سازیم پرورش اهرمن
که آمد به بقره سپاهی بزرگ | بانبوه گند آوران سترگ
بتندی چو گرگ اندر کارزار | مبارزکی بهر سه صد سوار
چه سازم که جانم به تنگ آمده است | چه گویید هنگام جنگ آمده است
شنیدند چون این سخن بقریان | که از مکه آمد چو شیر ژیان
بگفتند کای شاه باهوش و داد | که ما گردنانیم شوکت نژاد
نباشد بما باک گر اژدهاست | که در دست ما تیغ برق بلاست
بزن طبل و کوش و بیارا سپاه | برآرا زیلان گرد آوردگاه
چو این راز بقری ز گردان شنید | دل از خواهش کارزاری دمید
بیامد بوادی وزد کوس جنگ | زگردان برانگیخت شور پلنگ
چو از بقریان خاست شور و خروش | هزبران یکی بکردند جوش
بمیدان پی کارزار آمدند | پی خصم خنجر گزار آمدند

بر بقریان برکشادند جنگ / بگردند غوغای شرزه پلنگ

کشیدند شمشیر کین از نیام / کز و مهر لرزید بالاے بام

چو افراختی دست گرز گران / خریدی به تن فرقهاے سران

چو سید نُنید آمد اندر نبرد / همه بقریان را برآورد گرد

چو دیدند چنگال چون شیر او / رمیدند چون آهوان کو بکو

که شد چاک از تیغ او سینها / گدازنده گردید ازو کینها

نگردند از تیغ کینش درنگ / رمیدند یکسر چو آهوی ورنگ

ز میدان کین پشت برگاشتند / همه بقره را پاک بگذاشتند

درآمد به بقره روان کرده شاد / سپهبد در انجا بنه برنهاد

فرستاد نزدیک غالب پیام / که ای افسر سروری نیک نام

همه بقریان را بکردم زبون / گشادم ز سیلاب جان جوی خون

همه بقریان را گه کارزار / بکردم ز چنگال خود خوار و زار

رمیدند یکسر ز بقره دوان / نیاورد بقری چو تاب گوان

چو این نامه نزدیک غالب رسید / دل او چو باد بهاری دمید

رفتن غالب بسوی بیشه و سوختن آن سرزمین و رفتن او ازانجا بسوی خرمه و گشتن ازدحام وهابیه و مصاف کردن غالب با وهابیان و شکست خوردن از ایشان هنگام جنگ

چو غالب بدل عزم و آهنگ داشت / ز بد طینتان خواهش جنگ داشت

برآمد باسپ و سپه را براند
زوادی بهامون هیونان جهاند

بتوفند و اطراف خرمه رسید
دران دشت خرم دمی آرمید

بفرسود تا بارگاهش زدند
بهامون خیام سپاهش زدند

مهیا همه با درفش و سنان
به بهرام از تیغ چالش کنان

نبرد آزمایان لشکر شکن
به هامون هزبران غوغا فگن

دل شان باهن دلی کوهسار
برآورده از جان شیران دمار

دل چرخ از تیغ شان چاک چاک
سر کوه از گرز شان دردناک

ز نعره به کهسار لرزش فگن
پلنگان ز گوپال شان دلشکن

چو رستم به تدبیر آوردگاه
چو خسرو همه رهبران سپاه

همه شیر مردان با نام و ننگ
همه تیزهوشان با صلح و جنگ

برفتند در خیمه هنگام شام
کشیدند بزمی زنی رود و جام

پی مشورت سربا فراختند
دل از باده و رود پرداختند

بآئین رزم و به تدبیر جنگ
باندازنام و بآذین ننگ

سخن را نخستین نهادند پاے
سران سپاه و مشیران رای

که چون میشود عرصهٔ کارزار
برآید ز گردون گردان غبار

بمیدان چسان ترکتازے کنیم
به تیر و سنان باکه بازے کنیم

چنین گفتگو بود تا گرد خاست
سوی سرحد نجد در سمت راست

که آمد سواری زهامون پدید
همی از دو چشمش سرا شکی چکید

لوی نام صیداشت آن نیک رای
که آمد بر گردنان رهنماے

بآهستگی گفت آن رهنمای | که ای پهلوانان با هوش و رای
نه این وقت از عیش بنشستن ست | بلی وقت جنبیدن و جستن ست
که خصمان رسیدند بیش از شمار | همه بهتران و نبرده سوار
بجنبید و صفهای رویین کشید | بدانم که در جنگ چون آتشید
چو گردان شنیدند گفتار او | بگشتند خرم ز کردار او
به رایش بسی آفرین خوان شدند | به باهوشیش گوهر افشان شدند
برفتند نزدیک غالب دمان | بگفتند با خاطر شادمان
که ای شهریار خجسته نژاد | ظفر در قراب سنان تو باد
رسیدند خصمان بآهنگ جنگ | بآتش خوئی همچو شیر و پلنگ
همه تشنهٔ خون ارباب دین | همه کینه ورزان چو شیر عرین
چو گفتار گردان سپهبد شنفت | دل او چو گل در گلستان شگفت
بفرمود بر جای باشید شب | بیارید در سینه از تاب و تب
که این وقت شمشیر بازی بود | همین ساعت کینه سازی بود
بباشید بر جای چون کوهسار | که دشمن ندارد دل استوار
مدارید از خصم یک چند باک | که فردا ز شمشیر سازم هلاک
چو گردان شنیدند گفتار شاه | برفتند خرم دل از بارگاه
بخیمه ز خرم دلے آمدند | ز مستی بجوش دلے آمدند
بخفتند آماده با گرز و تیغ | که آمد شباهی چو تاریک میغ
بفرهنگی از فوج زد خیمه گاه | که هنگامهٔ رزم گردد بگاه

چو از باختر شد نمودار بام | کشیدند شمشیر کین از نیام

رده ها کشیدند در کوه و دشت | گز و باک در خرنج گردان بگشت

چو غالب در آمد میان سپاه | ز گرد زمین تار شد مهر و ماه

چپ و راست چون کوه پولاد شد | تو گفتی دماوند بنیاد شد

همان قلب چون آسمان استوار | سراسر چو الوند سنگین حصار

برآمد ز هامون غریو سپاه | ز تندر همی گشت پر عرصه گاه

بزد بوق و آمد خروش درائے | سرائیدن سنج و آواز نائے

وزان سو همه کینه ورزان شوم | رده ها کشیدند مانند بوم

بجنبیدن بگردید از هر دو سو | بگشتند از تنبلے جنگ جو

کشیدند شمشیر کین در میان | دمیدند مانند شیر ژیان

فروزنده شد آتش کارزار | یلارگ چو اختر فروزان شرار

روان گشت در دشت سیلاب خون | ز مواسجے خنجر آب گون

چنان گشت بازار پیکار گرم | که بشد جان الوند روئینه نرم

ز شمشیر شد همچو گل سینه چاک | ز گرد و سپه چهرها گردناک

همه همگروهه در کارزار | گشادند و کردند جان را نثار

نه در دل وفا و نه در سینه مهر | بگشتند در کینه همچون سپهر

نیامد ز بو سنے زهر دو سپاه | بشد گرم تر گرچه آوردگاه

لبنے پهلوانان با نام و ننگ | فتادند بر خاک هنگام جنگ

شکسته دلان و گسسته کمر | فتادند بر خاک بے کر و فر

همه گُردیان سپه بخت و شوم | که ویران شد از پای شان مرز و بوم
به پیگار گشتند چون سخت کوش | ز افواج شاهی برآمد خروش
بران گردیان چیرگی شد پدید | رخ مکیان گشت چون شنبلید
بگشتند از خیرگی مکیان | شکسته دل و بر گسسته میان
سیاهی ز هر دو سپه کشته شد | ز بس کشته بر یک دگر پشته شد
ز هر یک سپه کشته شد یکهزار | همه سروران و نبرده سوار
همه مکیان را جگر چاک گشت | ز پا جوی خوناب تا سر گذشت
سپهدار غالب دریده جگر | عنان تافت از جنگ بی کر و فر
سوی مکه یکسر سپه را براند | سرشک از دو چشمان خود برفشاند
که بر حق چرا رو نموده شکست | چه شد آنکه باطل شده چیره دست
درآمد بمکه شکسته روان | سرافگنده طالع بچندین گوان
چو در مکه آمد دلش شاد شد | ز بیت الحرم سینه آباد شد
بگشتند خوش دل همه مکیان | برستند از فکر سود و زیان
که مهتر بود ضامن کارشان | سراسر ازو بود زنهارشان
ولی بود غالب باندازِ جنگ | ازان خیرگیها پریشان و تنگ
باندیشه با وقت فرصت ندید | که شمشیر باید برایشان کشید

گفتار در صلح شریف با وهابیان

چو نزدیک شد وقت حج حرم | بوهابیان شد بسی رنج و غم
دریده جگر گشت عبدالعزیز | که باشد درین وقت جنگ و ستیز

چه از آشتی تنبیها کنیم
چه از رای و دانش تمثیلها کنیم

گر از غالبم صلح سازی شود
همه خاک بر کینه بازی شود

در آیم بایام حج در حرم
دل و جان من تا نباشد دژم

به دانشوران شجاعت شعار
بگفت آوران نبرده سوار

ازین رای روشن بداد آگهی
که فهمید از دانش و فرهی

پزشکان شنیدند چون رای او
بگفتند ای سرور کینه جو

بفرجام رائی که سنجیده
بفرخنده رازی که فهمیده

بدو خاطر ما بسی شاد شد
دل از رنج دیرینه آزاد شد

چو بشنید نامه نگاری بخواند
بیامد ز حلقش چنین نکته راند

نامهٔ عبد العزیز بن سعود بجانب شریف غالب

خدائی که در جسم ما جان بداد
هم او در درون شمع دانش نهاد

که پیوند وجادهٔ حق اساس
درون شب تار یلدا الباس

بدو گوهر خود کند ارجمند
بدو نام نیکی در آرد دلبند

به هر کار اندازهٔ موبدی
طراز همه دانش و بخردی

بدو هست در عالم آزادگی
بدو در درون نهاد سادگی

هر آنچه که با عقل و دانش نشست
برنگ جهالت در آرد شکست

ز عبد العزیز عقیدت شعار
چنان باد روشن ترا شهریار

که از مدتی با دل کینه ساز
بهر جایگه بشد بسی ترکتاز

درون نهاد آزار ماخته شد
نفسها ازین کار بگسسته شد

ز شمشیر چو شد سیل سیلاب خون ... بسے خلق در خاک خفته زبون
چو افروخت این آتش کارزار ... ز هر خس فروزنده گشته شرار
پئے راحش طینت کینه جو ... همین ست در خاطرم آرزو
دل خویش از کینه خالی کنم ... ز مهر تو روشن خیالے کنم
تو هم جانت افروز از مهر من ... بکن رحم بر نازنین چهر من
ز تو لطف را مایه دارے ز مهر ... ز تو رنج و کینه ندارد سپهر
پئے آشتی من کمر بسته ام ... ز قهر تو یکسر جگر خسته ام
بکن رحم و آهستگی پیشه کن ... بصلح و با زرم اندیشه کن
بدانی که کشور خدائے کنم ... بملکِ عرب بادشائی کنم
من از جنگ زنهار عاجز نیم ... درین عرصه چون کوه محکم پیم
دلی چون شود گرم بازار جنگ ... رود خلق یزدان بکام نهنگ
سپاه دو جانب شود در میر تیغ ... نیابد بجز مرگ راه گریغ
ترا باید از جنگ گیرے کنار ... شود سرد تا آتش کارزار
همینم به پیشت گزارش پذیر ... که بندے بروم دید دار و گیر
چو من با تو باشم اطاعت گزار ... پئے ملکیان میشود افتخار
جهان در جهان میشود رام ما ... بپیچد سر چرخ در دام ما
دگر با تو می گویم ای سرفراز ... بروم به بندے دَرِ ترکتاز
بگیری ز من ارمغانے گران ... که گیر نداز کارزار افسران
همان دو دو ماهنا ی گردی نژاد ... همه گول مغزان لوری نهاد

که باشند در دام تسخیر ما | چو فرمان برانند تسخیر ما

همه زیر فرمان تو می دهم | بفرقت کلاه مهی می نهم

چو شاهنشهان سلیمان نژاد | شود زیر فرمان تو دیو زاد

همه عمر باشند در چاکری | بپایند در ظل تو افسری

بپرداز جان و دل از جنگ کین | شکن در میاور با بروز جبین

بکن دور آژنگ سیمای خویش | بکن سینه از کینه ها وقف ریش

بفرما که آییم به پیشت دوان | بگردون و قاران شیر افگنان

چو پرداخت از نامه نامه نویس | ز گل کاریش کرد فرخار دیس

بر و مهر خود کرد عبدالعزیز | بقاصد بفرمود رو گرم خیز

چو قاصد بدرگاه غالب رسید | تنکوهید از شوکتش آنچه دید

رسید بغالب همان دم خبر | که نجد می فرستاده پیغام بر

پیام آوری با مدارا بروی | نماید از و دوستی رنگ و بوی

صلاح از جبینش چو سه آشکار | صفائے بسیماش آئینه زار

درخشنده رخ ز آشتی همچو مهر | گدازان از و قهر و بالیده مهر

چو بشنید غالب ز گفتار او | نشد در دل از مقدمش کینه جو

بدرگاه شاهے ورا بار داد | ز نیکی ورا دید نیکو نهاد

بپرسید کای قاصد نامجوی | پیامی که از صلح داری بگوی

چو قاصد ز غالب شنید این سخن | نخست از پرستش درانداخت تن

چو فرمان بران شد پرستش کنان | برافگند بر خاک تیغ و سنان

که در پیش تو آلهٔ کارزار ‌‌ بخواهد ز گرد زمین زینهار
بجائیکه خشم تو چالشگرست ‌‌ همه خار و خس را بکف خنجرست
ز قهر تو بهرام لرزان چو بید ‌‌ بجولان تو گم کند راه شید
بجائیکه نخچیر سازی کنی ‌‌ بشیر اجم لهو و بازی کنی
تراتر کتازی سزید بجنگ ‌‌ که داری تو چنگال غرّان پلنگ
پلنگان به پیش تو روباه وار ‌‌ بگرزی برآری ز گردون غبار
بگوشش تو در روز میدان جنگ ‌‌ ترنگیدن تیغ آواز چنگ
چو از باد قهرت به پیچد هوا ‌‌ ترنگیدن گرز زاید صدا
اگر بودی امروز اسفندیار ‌‌ چه گردی ز تیغت تن پیل دار
سر آنکه گشتی ز تن ریزه ریز ‌‌ چه چاره گری داشتی در ستیز
چنین داستانهای جنگ و نبرد ‌‌ چه گویم به پیشت بدین روی زرد
مرا به که این داستان طی کنم ‌‌ درین راه شبرنگ را پی کنم
ز صلح و مدارا برانم سخن ‌‌ زدایم ز جان تو کین کهن
بخوانم به پیشت پیام بزرگ ‌‌ همانا که در صلح بینی سترگ
ز عبدالعزیز آن میانجی منم ‌‌ که بر آتش جنگ خاک افکنم
تو بشنو چنین نامهٔ نغز شاه ‌‌ مده ره بگفتارش از کینه راه
سپهبد چو راز میانجی شنفت ‌‌ برخ همچو گل در بهاران شگفت
باهستگی گفت کای نیک رای ‌‌ همه داستان تو باشد بجای
بگو آنچه آری ز شاهت سخن ‌‌ که بزدودم از سینه کین کهن

نامهٔ غالب بعبدالعزیز در صلح و آشتی

بنام خدای خرد آفرین — که شد زو طرازش بنیاد دین

بعالم فرستاده پیغمبران — کز ایشان شده گمرهی برکران

از ایشان بدل نور ایمان نهاد — ز ختم رسل روشنائی بداد

طرازی نو انگیخت از دین او — از ایشان بدارد جدا رنگ و بو

ازو نسخ شد دین پیغمبران — نوی گشت ازو جادهٔ سروران

برو ختم گردید پیغمبری — کسی همچو او نیست در سروری

بما داد از دین خود افتخار — ازو هست این آب بر روی کار

ز مهرش دل پیروان شاد باد — ز شرعش مسلمانی آباد باد

هر آنچه که از صلح راندی سخن — همه آشتی بود از و جوش زن

سخنهای پاکیزه ات در وفا — همه روکش رنگ روی صبح صفا

پذیرا شد آن نغز گفتار تو — خوش آمد مرا زآشتی کار تو

تو هم کین دیرینه را پاک کن — تفِ برق را اندر خاشاک کن

بجو سان ز دریای خاطر وفا — زدا از زنگ پردا ز رنگ صفا

تو پیوسته از آشتی پیشه کن — به پیمان نگهدار و اندیشه کن

بخاطر مزن رای پیمان شکن — که پیدا شود باز کین کهن

چو باشد ترا طینت بحر ی — بزن رای و اندازهٔ موج ی

ز آتش تیز کی کار خود را بسیج — که بی او نیرزید مردم بهیچ

چو پیمان شکن بینمت بعد ازین — بغرش شوم چون پلنگ عرین

شوم آتش افگن بانبار تو | کنم سرد این روز بازار تو
ازان پس چنین ترکتازی کنم | که گردون گردان بخاک افگنم
اگر نجد شد سربسر اسپروز | ازین برق گردانم آتش فروز
کنم غارت نجدیان بی دریغ | بیارم بدرعیه رخشنده تیغ
چو این نامه بنوشت نامه نگار | طرازید نقشش ز خاتم شهریار
بفرمود با قاصد نیک نام | رسان سوی عبدالعزیز این پیام
روان شد ز درگاه پیغامبر | ازین نامهٔ نغز با کر و فر
بدرعیه آمد روان شاد شاد | نداند که چون گرد این رسم و داد
بیامد بدرگاه عبدالعزیز | پرستش بکرد و بشد نکته ریز
همان نامهٔ نغز پیشش بخواند | ز شیرین زبانی برو نکته راند
ازو شاد شد جان عبدالعزیز | نگشتش بدل هیچ فکر ستیز

آمدن وهابیان برای حج

چو این نامه را خواند عبدالعزیز | بپرداخت جانش ز رزم و ستیز
بفرمود با نامداران خویش | مباشید از جنگ و کین سینه ریش
که شد صلح از غالب نیک بخت | که باشد بگیتی خداوند تخت
دل خویش از کینه ام کرد پاک | مصفا چو آئینهٔ تابناک
بسازید آهنگ حج حرم | بکن جان و دل راز با کش درم
شنیدند چون نجدیان این سخن | شگفتند چون گل میان چمن
بکردند آهنگ بیت الحرام | بفرجام فرخنده و شادکام

بغالب بسی آفرین خوان شدند | بآزرمیش نیک شادان شدند

همه همگروهه بقصد حرم | برفتند بی تابش رنج و غم

باقصای مکه رسیدند شاد | بآهنگ دیدار ذات العماد

رسیده بمکه همان دم خبر | که از نجد آمد گروهی بتر

بدارند آهنگ بیت الحرام | که از حج بگردند فرخنده کام

چو در گوش غالب رسید این خبر | بفرمود آن خسرو نامور

کنون آشتی در میان آمده است | نباید با راه مکه ببست

که این صلح را می رساند زیان | پس آشتی کینه گردد عیان

نباید با این چنین مکر و ریو | که این نیست آیین مردان نیو

چو گویند راز برگزیده سران | بگردند محکم چو کوه گران

برو کوه سان استواری کنند | چو گردون برو پایداری کنند

مر انجدیان را بباید شاد | شوند آن همه گرچه دژخیم زاد

نباشیم پیمان شکن زینهار | نگردد از آن سوی تا گیرودار

همان دیوزادان شیطان نژاد | ازین مژده در دل بگشتند شاد

به مکه کشیدند بنگاه را | بآهنگ حج و بشوق صفا

بدرگاه غالب خرامان شدند | بشکری که فرخنده سامان شدند

پس خاک بوسی و رسم نیاز | بمنزل گه خویش رفتند باز

چو آمد زمان طواف حرم | بگشتند فارغ ز سودای غم

دل از حج کعبه بکردند شاد | که پس از زمانی برآمد مراد

چو از حج کعبه بپرداختند ‌‌ ‌ بنا بر زمین طرح آمد ختند
همان جا بماندند بعد طواف ‌ ‌ که بوده بدیشان خیال مصاف
بدانست غالب که چون این گروه ‌ ‌ قدمهای خود بر فشارد چو کوه
مگر در دل شان ست عزم دگر ‌ ‌ که بر پا شود فتنهٔ شور و شر
ازین شان دمی کم نگاهے کنم ‌ ‌ بمیدان پیش عذر خواهی کنم

آمدن سعود بن عبد العزیز برای حج جانب مکهٔ معظمه با سپاه گران

بسال دگر پور عبد العزیز ‌ ‌ بآهنگ حج چون شده گرم خیز
ز درعیه جنبید مانند کوه ‌ ‌ بافواج جرار با صد شکوه
ازانجای برداشت بنگاه را ‌ ‌ بلشکر بشورید طبل و درا
سوی مکه یکسر سپه را براند ‌ ‌ غباری برخسار گردون فشاند
چو کوه دماوند برداشت گام ‌ ‌ باقصای ناف زمین زد خیام
بمکه چو از شرق صبحی دمید ‌ ‌ ز وادی خبر نزد غالب رسید
که آمد کنون پور عبد العزیز ‌ ‌ بآهنگ حج بی مصاف و ستیز
به بطحی سپهدار غالب رسید ‌ ‌ سعود از سر لطف سویش دوید
چو آمد بنزدیک و غالب بدید ‌ ‌ بآغوش خود یک زمانش کشید
ز شکر قدومش بسی شاد شد ‌ ‌ ز قید غم و رنج آزاد شد
سعود ار مغانهاے گوهر نثار ‌ ‌ بقیمت گران از دُرِ شاهوار

۱۰۵ سنه ۱۲۱۸ سعود ابن عبد العزیز

بغالب بصد لطف و رأفت بداد ز صلح و مدارا بسے کرد یاد
وز آن پس بمکه بیاورد شاد بہ بیداری اش واے فریاد باد
ندانند تا ندانہ انجام کار کہ چون می شود گردش روزگار
بطوف حرم پور عبدالعزیز بدست گدایان شده گنج ریز
بپرداخت از مال و زر گنجہا ستر و از دل ملکیان رنجہا
وز ان پس در آمد بخرگاه خویش نہان کرد آن رسم و آئین و کیش
مدارا چنان کرد با ملکیان کہ گشتند فرمان پذیرش عیان
ہمانا کہ تسخیر او وام شد از و خاطر ملکیان رام شد
نہ فہمید غالب ز آئین او کہ میدید از آشتی رنگ و بو
ندانست کز انقلاب زمان بگردد ز نجدیے بیچاره روان
رود قلعہ طائف از دست شان فلک بر جہان چون شود خون فشان
چو نجدی ازین حیلہ و ریو و رنگ گرفتہ دل ملکیان را بچنگ
برانگیخت رایت پس رجحہ دمان بدرعیہ با لشکر خود روان
در آمد بدرعیہ ہشیار رسے برانگیخت آوای کوس و درای
کہ برگشت با صلح از دشت جنگ روان ہمہ آوریده بچنگ

گفتار در فرستادن غالب ایلچی را در استفسار نقض صلح و تجدید آشتی کردن

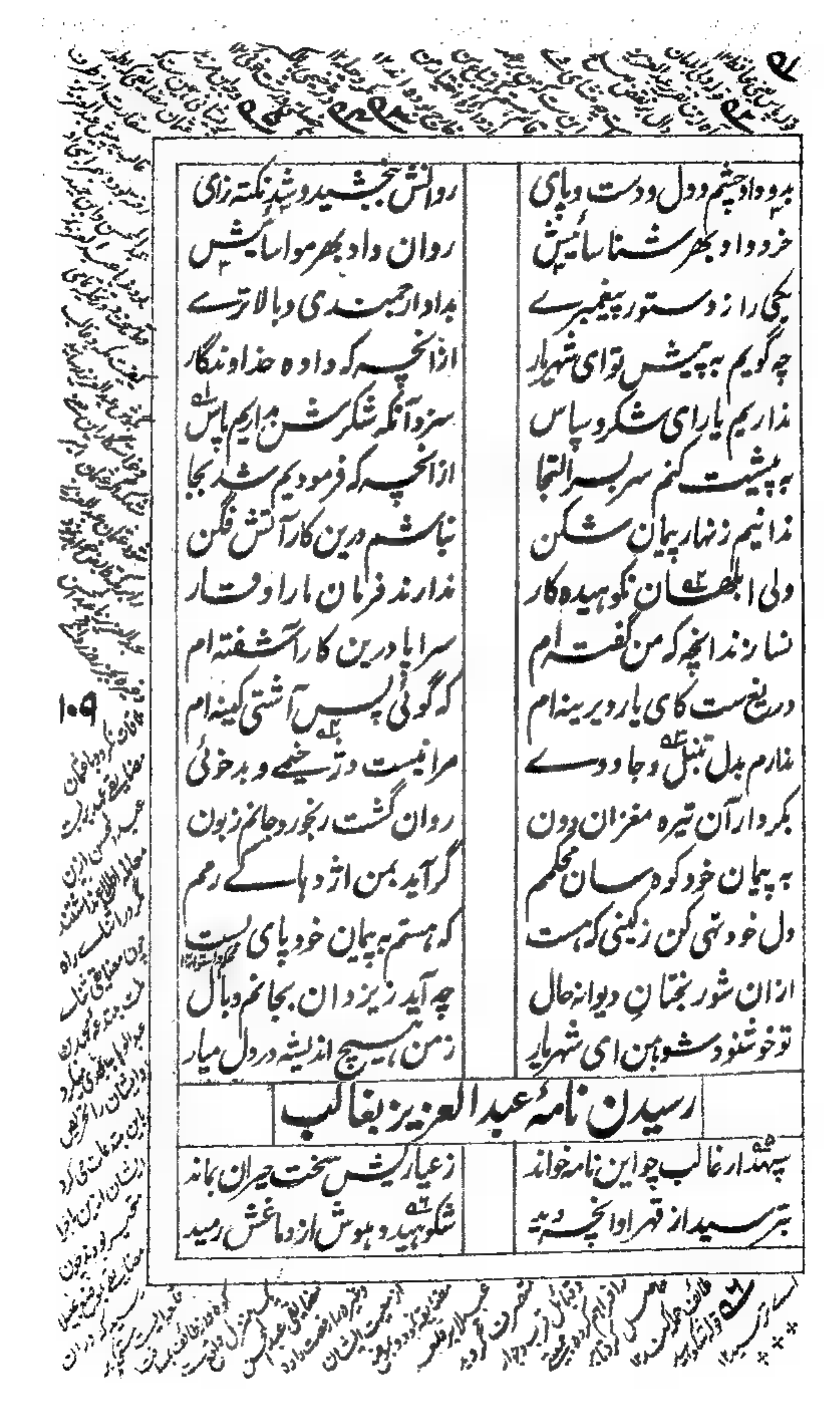
چو غالب بدین سان پریشان گشت ز چشمان خود اشک افشان بگشت

به پیچید از عهد و پیمان او — نکوهید بر رای و ایمان او
برانگیخت مکری که پنهان بداشت — نهالی دمیده ز تخمی که کاشت
فرستاد نامه بعبد العزیز — که ای شاه با هوش و رای و تمیز
که آنچه که گفتن نیاری بجای — کرا موختت این چنین رسم و رای
بزرگان بعهد استواری کنند — به پیمان خود پایداری کنند
چو کوه اند بر قول خود استوار — نه لغزند از کار خود زینهار
ترا این بزرگی که دادت خدا — مکن زین ره آیین خود را جدا
بکیش بزرگان بشو کاربند — که رسم بزرگان بود دلپسند
چه بودت که پیمان شکن گشتهٔ — چرا از گروه اهرمن گشتهٔ
نزیبد ترا با همه مهترے — که گیری چو دونان ره کهترے
ترا باید ای خسرو نیک رای — که بر عهد و پیمان تو مانی بجای
بگیتی چو پیمان شکن خوار نیست — بتر زو بجهان هیچسان کار نیست
چو مهر تو از سینه‌ام کین برود — بسی نقش الفت ز طبعم نمود
مرا غیر الفت به تو کار نیست — چو مهرت مرا هیچ غمخوار نیست
تو از عهد خود چون بلغزی بگوی — که پیدا ازینت شود رنگ و بوی
چرا با من این کیمیا ساختے — چرا سنگ در راه انداختے
منه پا درین وادے خار زار — کف پاے تو تا نه گردد فگار
چو این نامه را خواند عبد العزیز — نموده گران گوهر ارزان نشیز
بسی کرد در دل خیال نژند — که از من رسیده بغالب گزند

دل و جانش از من بگشته زبون | شدش دیده مانند دریای خون
نیفتد که برحق بود تیرگی | بدینهای باطل شود چیرگی
دل و جانم از ملکیان [illegible] داشت | تنم را زبون و جگر چاک داشت
بنام ایزد این مشکل آسان بشد | که دشمن ز تیغم هراسان بشد
همان تنبل و جادوی دور شد | چو دونان مقهور رنجور شد
چو پیغامبر رازِ او را شنید | اثر بروی از خرمی شد پدید
ز بس حیله و جادوی ساخته | بمکر و به افسون سر انداخته
بآهستگی گفت کای نامدار | سزد گر بخوانم ترا کردگار
که اکنون شما را جهان شد بکام | گران مایه صیدی درآمد بدام
مگر این همه کار کار من ست | که نسل و نژادم ز آهرمن ست
ندارد درین کار یارای کس | برآید ز دست من این کار و بس
بکامت بود آنچه خواهش کنی | که قوم دغل را فرامش کنی
بسی شاد شد او ازین گفت و گو | ز اقوال قاصد نتابید رو
ازان پس بفرمود کآید دبیر | طرازد بکافور جدول ز قیر
دبیر آمد و نامه را بر نگاشت | بقرطاس اسرارِ دل را گذاشت

نامهٔ عبدالعزیز بسوی غالب

بنامی که افراخت گردان سپهر | برافروخت رخسارهٔ ماه و مهر
به تیره زمین روشنائی بداد | همان پردهٔ قیرگون را گشاد
چو آراست انجم بگردان سپهر | ز مردم برافروخت بر خاک مهر



بدو داد چشم و دل و دست و پای — روانش بجمشید و شد نکته زای
خرد داد و بهر شناسایش — روان داد بهر ستایش
یکی را ز دستور پیغمبرے — بداد از جهندی و بالاترے
چه گویم به پیش تو ای شهریار — ازانچه که داده خداوندگار
نداریم یارای شکر و سپاس — سزد آنکه شکرش بداریم پاس
به پیشت کنم سر بسر التجا — ازانچه که فرمودیم شد بجا
ندانیم زنهار پیمان شکن — نباشم درین کار آتش فگن
ولی ابلهان نکوهیده کار — ندارند فرمان ما را وقار
نسازند آنچه که من گفته ام — سراپا درین کار آشفته ام
دریغست کای یار دیرینه ام — که گوئی پس آشتی کینه ام
ندارم بدل تنبلی و جادوے — مرا نیست ترخیمے و بدخوئی
بکردار آن تیره مغزان دون — روان گشت رنجور و جانم زبون
به پیمان خود کوه سان محکم — گر آید بمن اژدهاے رمم
دل خود تهی کن ز کینی که هست — که هستم به پیمان خود پای بست
ازان شور بختان دیوانه حال — چه آید زیزدان بجانم وبال
تو خوشنود شو با من ای شهریار — ز من هیچ اندیشه در دل میار

رسیدن نامهٔ عبدالعزیز بغالب

سپهدار غالب چو این نامه خواند — ز عیاریش سخت حیران بماند
بترسید از قهر او آنچه دید — شکوهید و هوش از دماغش رمید

همه سخت گیران هزاران هزار | روان پلنگان ازایشان فگار
بشوریدگی همچو دریا دمان | نهنگان ز دریا بهامون رمان
نمایان ز رخسارشان ریمنی | هویدا بگیسے ز اهریمنی
همه کوهی و دشتی و دیوکیش | همه تنبل و حیله و ریوکیش
همه دیوخویان خاراجگر | همه غول مغزان به تیغ و تبر
باهن دلی تندخویان مست | دل سنگ از چنگل شان شکست
بدانم که فردا ازین کارزار | برآید ز گردان طائف دمار
ز چنگال شان چون بود ایمنی | چه سازیم با حیله و ریمنی
چه گوئی که دلهای ما خسته شد | رگ جان ازین کار بگسسته شد
چه سازے که با تو نشد یارئے | بکس بهر تو نیست غمخوارئے
دل اهل طائف چو گل چاک چاک | جگر لاله آسا همه داغ ناک
با سلام از چه ز بوسنے رسید | که گردون بما تیغ و خنجر کشید
چه از دست ما خواست کردار بد | که شد جان ما غارت دام و دد
چه اندیشه زین تنگ دستی کنیم | چه جولان باین پای سستی کنیم
نه بینم درین کار فریادرس | نباشد بمن غیر من همنفس
خلاف پیمبر چه از دست خاست | که زین گونه در کیفر او سزاست
چه غالب چنین راز در گوش کرد | همه هوش خود را فراموش کرد
بسوز دل سرد آہے کشید | کز و اشک خونین ز چشمش چکید
بفرمود با آه و اشک روان | ندارم درین جنگ تاب و توان

ندانم بقصر جام این کارزار | گر این گونه اسلام گردد نزار
درین کار چون لاله خون خورده ام | در آخر بداوار بسپرده ام
بما گر ازین گونه خواری رسد | باسلام گر این نزاری رسد
چه خیزد ز شمشیر و ناوردما | که برخاست از جان ما گرد ما
خدا گر نگهدار باشد بس ست | جز ایزد بما کی نیاز کس ست
پس آنگه روان گشت بهر نبرد | مگر داشت از بیم او رنگ زرد
نه در تن شکیب و نه در دل قرار | ز خون دیده دل شده اشکبار
چو غالب بدین شان بطائف رسید | شدند اہل طائف ازان تبنلید
بگفتند این نیست مرد نبرد | که در جنگ عثمان شود روی زرد
شود او کسی گر رود بهر جنگ | گریزد ز جنگ و نیارد درنگ
سپهدار لشکر چو حیران بود | سپه را ازو دل هراسان بود
چو بشنید عثمان که غالب رسید | بطائف رسیده حصاری کشید
ز بس نیزه و گرز و شمشیر کین | زمین آهنین شد هوا آتشین
چو خور دامن خویش چید از میان | شب تیره گردید دامن کشان
ز طائف عدو در بمیلار رسید | بغالب ازان خرمی شد پدید
بگفتند با غالب نامدار | بطائف نه زیبا بود کارزار
که نجدی بگه رود بی درنگ | بطائف تو افتاده باشی چو سنگ
ازین لرزه افتاد در جان و تن | زبانش شده خشک اندر دهن
زبانش نه یارای گفتار داشت | نه از نجدیان تاب پیکار داشت

۱۱۲

از انجا شباشب به مکه رسید
سحر گہ کسے روی غالب ندید

چو بشنید عثمان که غالب نماند
شباشب بمکه هیون را دواند

بطائف بصد کروفر سر فراشت
پئ قتل و غارت علم بر فراشت

گفتار در یورش وہابیان بر طائف و در قبضۂ خود آوردنش

بغالب چو گم شد نگاه سپهر
پدیدار از ان جور شد جای مهر

رخ خویش برتافت از راستی
گزو شد باسلامیان کاستی

بشد در پئ رنج و آزار او
کز و نیک بختے بتابید رو

بلی روی اسلامیان زرد کرد
همه چهره شان پر از گرد کرد

سرآمد چو در جان او سینے
کشاده بپشش دست آهرمنے

دل و جان خود بے مدارا بکرد
گداز دل کوه خارا بکرد

چه حیف است بر گردش روزگار
برآورد از جان عالم دمار

بلی وای بر جان او زین ستم
که اسلام از و مے شود چشم نم

بدورش نشد جز جفا پیشهٔ
نسازد بجز ظلم اندیشهٔ

چه نیکو به بینے بفرجام او
نماید ازین کیش صد رنگ و بو

بسی پادشاهان جمشید فر
بگشتند چون گل دریده جگر

بسی خسروان فریدون نژاد
که اکلیل شان رفت آخر بباد

جگر چاک از و گشت سهراب گرد
پئ نوش دارو روان را سپرد

ندیدے بافراسیاب دلیر — که در جنگ میداشت چنگال شیر
بآخر شد از تیغ خسرو هلاک — شده دامن سینه اش چاک چاک
شنیدستے از تور شیر مرد — بر او این ستمگاره گردون چه کرد
دلش کافت از تیغ افراسیاب — شقایق دمانید از خون ناب
سوار جهان گیر اسفندیار — چو برخاست با خنجر آبدار
درآورد بهرش خیال نژند — ز رستم رسانید او را گزند
ازین کار جانش بود شادمند — ورا باشد از نیک بختی نژند
چنین گفت موبد براز نهان — ز نیرنگی حال شاهنشهان
که آن گول خوبان عفریت زور — بطائف رسیدند با قهر و شور
ز هر جا همه همگروه آمدند — چو شیر ژیان با شکوه آمدند
همه پاک از دانش و بخردی — بآئین زرتشتی و موبدے
چو آتش پی سرکشی سرکشان — جهالت خیال و حماقت نشان
رسیدند گولان هزاران هزار — بشمشیر و با خنجر آبدار
بطائف بهان دم رسید این خبر — که از کوه جستند شیران نر
همه تشنهٔ خون اهل حرم — ز طائف بدل شان بسی رنج و غم
جگرهای شان سوخت زین شور و شر — بدلهاش انداخت گردون شرر
سپه خود ندیدند راه گریغ — نهادند سرهای خود زیر تیغ
همه گولیان شقاوت نهاد — بر حصن طائف دویدند شاد
پس شان هزاران گروها گروه — همه نیزه داران گردون شکوه

در آمد بطائف گروه پلید | همه مست مغزان جام نبید
کشیدند شمشیر کین از میان | جهیدند مانند شیر ژیان
بسی اهل طائف بگشتند خوار | بسی جوی گردید یاقوت زار
زنانی که بودند خانه نشین | چو دیدند بدگوهران از کمین
در آغوش ایشان بسے شیرخوار | بودند ازینان بسے باردار
مگر این جفا پیشگان دلیر | جهیدند از بیشه مانند شیر
نهادند اطفال بر سینها | بکردند یاد آن همه کینها
بر آهیختند آن زمان تیغ تیز | که گشتی روان از تن شان گریز
بیک ضرب آن طفل و مادر بمرد | روان را بجان آفرین می سپرد
بمسجد که بودند اندر نماز | به پیش خداوند با صد نیاز
بگشتند در حالت سجده شان | بسی تن بگشتند ازان بی سران
بدکان که بودند بازاریان | ازایشان همین بود شور و فغان
سر شان بکردند از تن جدا | حذر زین ستم یا خدایا خدا
همه طائفے خسته و گشته شد | ز کشته چو کوه گران پشته شد
بداوند جان را ز بیچارگے | بایشان نه بُد کس به غمخوارگے
چه ظلم است ای چرخ کینه نهاد | بطائف که از طبع کین تو زاد
بعهدی نشد این چنین شور و شر | ندیدم بگیتی چنین یک ستمگر
گر از پهلوانان بود کارزار | نه از گل رخان نزاکت شعار
عروسان پی عیش و آرایش اند | نه از بهر شمشیر و زندان و بند



چرا گشتی این جور زادان خوب	که عالم شد از ظلم تو سینه کوب
ز بیداد چون گشتی اطفال را	به سرشان زدے تیغ و گوپال را
سپارم به داوار بیداد تو	بنالم بدین طبع جلاد تو

گفتار در تاراج و کندیدن خانهای طائف

چو این فتنه برپا شده تا سه روز	دل و جان عالم شده سینه سوز
بکردند شمشیر را در میان	بتاراج بستند یکسر میان
بغارت کشادند رندانه دست	به بیداد گشته همچو دیوان مست
خزائن کشادند و بردند مال	چو میراث خواران آشفته حال
بمیراث شان بود این مال و گنج	که آبای شان داشتندے برنج
شده خیمها شان ز اموال پر	ز اکسون و سنجاب و یاقوت و دُر
یکی زان همه گول مغزان شوم	بکندید در حجره مانند بوم
دریچا نمایان شده مال و گنج	ببردند آن جمله بی دست رنج
ازین وهم و اندیشهٔ ناسپاس	همه خانه کندند بی خوف و پاس
که آید برون گوهر و لعل و دُر	که سازند از زر و دامن خویش پر
همه گاو و اشتر ببردند و میش	سوی خیمهٔ خود چو املاک خویش
بفاقه همی طائفے گشت خوار	شکم شان پر از جوع و دل بیقرار

رشیدن سلطان بن سعید از زمین مغرب و عبدالله ابن اعظم از زمین شام و عثمان بیگ قرچی از زمین مصر

برای حج بیت الله و آمدن سعود سردار وهابیه برای حج بیت الله و مکه در تصرف خود آوردن

همان دم رسیده بمکه خبر — که طائف بگردید زیروزبر
چو بشنید غالب بنالید سخت — جگر گشت در سینه اش لخت لخت
ز دیده روان کرد سیلاب خون — که ای وای اسلام گشته زبون
بنالید و برداشت دست دعا — که پروردگارا جهان داورا
تراچیست آخر درین مصلحت — که این گونه ما را بود منقصت
باسلام آمد سراسر زیان — ز قهرت نگر دید چیزے عیان
قیامت بکن سربسر آشکار — که آرد ز عفریت خویان دمار
مرا جز تو کس نیست یاری گرے — که باشد درین داوری داوری
ببار از فلک تیغ برق بلا — که دیو از هلاکت شود مبتلا
ز شر نیز نیاید باسلام و دین — نیاید چنین دیو سرکش کمین
ولی چون بتقدیر شان خواری است — بداور کجا میل غمخواری ست
به ذی قعده این فتنه شد بر ملا — که بارید از چرخ برق بلا
در آمد زمان طواف حرم — رسیده ز هر ملک خلقی بهم
رسیده ز مغرب سپاه بزرگ — سپهبد دران بود شاه سترگ
ز شام آمد عبد الله نامدار — بصد شوکت و لشکر بی شمار
هم از مصر عثمان شاه دلیر — سپاهش گه جنگ چون شرزه شیر

پی حج همه همگروه آمدند | چو گردون همه باشکوه آمدند
چو انبوه آمد سپاه گران | باسپهبدان و گرامی سران
دل و جان غالب بسی شاد شد | زتیمار اسلام آزاد شد
هماننگاه از نجد آمد سعود | به تیره دلی همچو چرخ کبود
سپاه گران همرهش بی شمار | سواران جنگی هزاران هزار
نهیبی درآمد باسپهبدان | که از دشت و کوه آمده شیرسان
بسی شد دل و جان غالب زبون | بجوشید در سینه سودای خون
بدل گفت ما را نباشد ظفر | که نجدی چو آمد بدین کر و فر
سعود و جهاندار بنگاه خود | بچندین سپاهی بعز و برز
همان دم به پیچید غالب بسی | چو طالع نباشد کند چون کسی
خلائق چو از حج بپرداختند | سوی خیمه و بارگه تاختند
بفرمود غالب میان سپاه | که ای خسروان فلک بارگاه
جهاد است اینک زبی دینیان | بگردید رخ را از این کینیان
که اسلام از اینان بگشته زبون | جگر شد باسلامیان لخت خون
شما یک زمان ترک تازی کنید | به بی دینیان تیغ بازی کنید
چو مصری و شامی و غربی شهان | شنیدند این داستان ناگهان
بشورش چو دریای جوشان شدند | هم از خشمناکی خروشان شدند
که چون ست این کار و این رسم و رای | نباشد چنو کار هرگز بجای
که آسان نباشد چنین کارها | که پنهان درو هست دشوارها

صنم گفتن نجدی گنبد نبوی را و گرد آمدن با فگندنش و برکندن مزار اصحاب پاک رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم

چه گویم ز آهنگ و کردار او / که دل پاره سازد چنین گفت و گو

کسی را که دارد چنین دستگاه / خدایا مده این سریر و کلاه

دل و جانش از قهر خود خون بکن / ز چشمش روان رود جیحون بکن

نخستین سرش را بکن زیر خاک / و گرنه جهانے شود دردناک

ز نجد چنین کس بود خوب تر / که دلها بگردد از و پرحذر

با سلام ازین دیو عفریت کیش / هزاران بلاها در آمد به پیش

چو بر اوج اقبال شد بخت وی / به بندند از شهر دین رخت وی

همه کار واژون از وشد پدید / کسی این چنین رسم و آئین ندید

ز دین سبے کرد اهریمنے / عیان کرد نیرنگے و ریمنے

ز بس شوکت و حشمت و مال و جاه / رسانید سر را بخورشید و ماه

بسوی مدینه روان شد چو باد / با نبوه گردان عفریت نژاد

بدل داشت آهنگ شر از بدے / بکندیدن گنبد احمدے

که تا زائران مزار رسول / بسازند دل بی زیارت ملول

بگردند بعد طواف حرم / دل و سینه کوبان ز بخت دژم

که این شیوهٔ بت پرستی بود / بشرک درون پای بستی بود

بسنده نشد کار و بار بدے / که کرد و فزد و نان زنا بخردے

مرا از چنین کیش عارست و ننگ — دلم از چنین کار بود ست تنگ
نخواهم که از امت احمدے — پدید آید این گونه رسم بدے
ازین بت پسی شرک گرد و عیان — که اسلام را زو در آید زیان
همه کار من بت شکستن بود — نه از مشرکے پای بستن بود
به یثرب چو زین عزم آمد روان — دل خود سیه کرد و تیره روان
نهیبے باهل مدینه نمود — برین پروران خشم و کینه نمود
سحرگاه با لشکر تیره دل — سوی کاخ دین آمده بے گسل
به تیره درونان شورش نهاد — بفرمود کاے لشکر پاک زاد
ببالاے گنبد بر آئید زود — کز و بت پرستے نباید فزود
شنیدند چون گمرهان این کلام — ببالای گنبد شدند اوج گام
همه دیو زادان تیره درون — فتادند یک یک همه سرنگون
دویدند چون شعله سوی سقر — جگر سوخته چون دماغ شرر
ز بالا بقعر سقر آمدند — بدوزخ دوان چون شرر آمدند
همین ست پاداش این گمرهان — که بودند بر کیش بد در جهان
چو این نقش نیرنگ پیدا بدید — ز حیرت بجو و پشت دستے گزید
قبور همه پیروان رسول — که بودند در دین ز اهل قبول
بکندید از کاوش طبع دون — در آمد بقعر سقر سرنگون
نمودار شد روی شان از کفن — نموده ز خاک آن بهار چمن
نترسید از قهر حق آن پلید — که بر پشت او بود دیو مرید

بیفتادگان این چنین جنگ داشت — به آزادگان شوق آهنگ داشت
نبودش خیالی به زور جزا — چو شیطان همی بود نخوت سزا

ظفر یافتن وهابیان بر کربلای معلی

چو نجدی ظفر یافته بر حجاز — شده مشتعل در دلش نار آز
به فوج گران تاخت بر کربلا — فتادند مردم به کرب و بلا
بکردار خود درگذشت از یزید — به جور و جفا گفت هل من مزید
چو تیغ جفا برکشید از نیام — نماند کسی از خواص و عوام
چو باشی نماند کسی از ذکور — رسیده به قلب حزینش سرور

آمدن منشور سلطان روم بنام محمد علی باشا خدیو مصر برای فرستادن عساکر شاهی سوی مکه و مدینه بدفع وهابیان از مکه و مدینه

رسیده چو در گوش سلطان روم — که در مکه از نجدیان شد هجوم
غمین گشت سلطان ازین کار سخت — دلش گشت از غصه اش لخت لخت
باندیشه شوریده ازین کارزار — برآشفت از گردش روزگار
همان روم شه نامور حکم داد — به تحریر منشور روشن سواد
تو برکند از بیخ ایشان درخت — بروی خسان تاز چون باد سخت
بقا چند برادوش مصر راند — میانجی نظرسان هیون برجهاند
بوادی مصر آمد از راه دور — بکرده ز دریای مصری عبور
سوی مصر آمد رخ آراسته — چو دولت رخ خویش پیراسته

محمد علی چون شنید این خبر — هم از نامهٔ خسرو نامور
به درگاه شاهی ورا بار داد — به تعظیم منشور بر پا ستاد
گرفته از و نامهٔ نامور — بیامد سوی تخت با زیب و فر
چو برخواند پیغام سلطان روم — بدریافت احوال نجدی شوم
بقاصد بفرمود کای نیک بخت — بکن عرض کای خسرو تاج و تخت
من اینک بتازم ز راه حجاز — به بیت الحرم می کنم ترکتاز
سوی مکه آیم به پیل و سپاه — کنم حشر برپا در آوردگاه
به مکه چنان ترکتازی کنم — که گردون دون بر زمین افگنم
چو گفتار شاهی میانجی شنید — دل او چو دریای جوشان دمید
به پیشش بآداب شاهی ستاد — برویش سر و دست و گردن نهاد
بگردید از بارگاه شهی — برآراسته از لباس سهی
بشد ره سپر سوی اقصای روم — تهی کرده دل را ز رنج و هموم
بیامد بدرگاه شاه جهان — برسم رسولان کار آگهان
به پیشش جبین سای تسلیم شد — دلش واقف آئین تعظیم شد
وزان پس بگفت ای شه تاج و تخت — توئی در جهان شاه بیدار بخت
سوی مصر برداشتم گام خویش — سوی شاه اسلام با داد و کیش
بدادم چنین نامهٔ نغز تو — بدیدم که سازد چسان گفت و گو
چو برخواند پیغام شاه بزرگ — پسندید حکمت ز رای سترگ
وزان پس بفرمود با من دلیر — بغرش بکردار غرنده شیر

که گردن بحکم تو بنهاده ام — همه کار در دست تو داده ام
چو بر قمع این امر تو چالاک و چست — نباشم چو خاشاک زنهار سست
سوی نجدیان ترکتازی کنم — بسرهای شان تیغ بازی کنم
زمکه برون نجدیان را کنم — بران آتش تیز خاک افگنم
کنم سر بسر نجدیان را هلاک — دل و جان اینان کنم چاک چاک
ز قاصد چو شه در شنفت این پیام — بسی از سپهدار شد شادکام
همی آفرین خواند بر رای او — که پیدا شد از مهر او رنگ و بو

فرستادن محمد علی باشا فرزند خویش طوسون را با سپاه گران بسوی ینبع و مصاف کردن طوسون بعثمان مضایقی بر ینبع و شکست خوردن عثمان مضایقی و رفتن طوسون بسوی جده

محمد علی شاه با رای و هوش — ز وهابیان داشت در سینه جوش
به طوسون دانا بفرمود شاه — به ینبع برد با درفش و سپاه
چو بشنید طوسون بگردید چست — پی رزم دل را نگرد ایچ سست
همی خاست با فوج جنگی دلیر — به ینبع در آمد چو غرنده شیر
چو بشنید عثمان که آمد سپاه — ز سوی خدیو زمن کینه خواه
بجنبید چون کوه از جای خویش — پی جنگ طوسون پابند کیش
چو طوسون چنین دید شد کینه خواه — بیامد به پیشش به پیل و سپاه
صفوف یلان را بصحرا کشید — بیالید چون لشکر خود بدید

وزان پس شده گرم بازار جنگ — بشمشیر و گوپال و تیر و تفنگ

ولی شاه عثمان بشد سخت کوش — بطوسون ز جنگش بر آمد خروش

هزیمت بافواج طوسون رسید — سپاهش سوی مصر زانجا رمید

گزیدی همی دست طوسون بجنگ — که در خاک شد غیرت و نام و ننگ

محمد علی این خبر چون شنید — ز غیرت همی پشت دستی گزید

سپاهی فرستاد سویش دمان — که از شر دشمن شود در امان

چو آمد در آمد غباری پدید — دل و جان طوسون چو گل بر دمید

بطوسون از این لشکر کینه خواه — بشد سهل آهنگ آوردگاه

در آمد بصحرا چو غرنده شیر — کشیده صفوف سپاه دلیر

چو عثمان بدید این سپاه گران — که بودی چو ریگ از کران تا کران

بترسید و ترسنده آمد بجنگ — ز نامردی سست بازوی و چنگ

قوی دل بغرید طوسون دلیر — در آمد به پیش سپه همچو شیر

شکستی در آورد در لشکرش — بغارت بداد آن همه کشورش

سپاهش بسی گشته شد روز جنگ — بسی جان بداد از ره نام و ننگ

پس آنگاه عزم مدینه نمود — در انجا جز این قوم بد خو نبود

ندیدند در خود چو تاب ستیز — گرفتند این قوم راه گریز

به طیبه در شهر کردند بند — که حاصل شود ایمنی از گزند

بیاراست طوسون رهی از سرنگ — که تا زد شوی نجدیان بی درنگ

بیفتاد دیوار از جای خویش — بگشتند نجدی از آن سینه ریش

۱۲۵

به یک حمله طوسون به طیبه رسید — که در نجدیان شد قیامت پدید
در آمد به طیبه قوی کرده دل — نبوده باو هیچ گونه گسل
کشید از میان تیغ خارا فگار — بر آورد از قوم نجدی دمار
چو از نجدیان کشته شد یک هزار — بایشان نمانده ره جز فرار
پس ایشان سو قلعه بگریختند — عرق از جبینهای خود ریختند
چو طوسون فسون سازی شان شنید — حصاری ز لشکر بر ایشان کشید
نمانده در ایشان چو یارای جنگ — بگشتند از بزدلی پای لنگ
چو روباه تزویر کردند پیش — که تا سر بر آرند از جای خویش
ولی مصریان شجاعت شعار — نکردند بر قول شان اعتبار
پس آنگه کشیدند تیغ از غلاف — شده طیبه از نجدیان پاک صاف
در آوردند طیبه بزیر قلم — به دشمن ز تیغش در آمد الم
نگارید نامه بسوی پدر — که نجدی زمین گشت زیر و زبر
وز آن جا روان شد ز دریای شور — سو جده با لشکر مصر و تور

آمدن طوسون در جده و گریختن نجدیان از مکه

به ینبع چو طوسون در آویز بود — سپاه حج در آمد به مکه سعود
نبودش ز آهنگ طوسون خبر — که آید به مکه به زیب و بفر
پس حج روان شد بدرعیه شاد — نبودش ز مکر فلک ایچ یاد
وز آن پس بجده چو طوسون رسید — دل غالب از مقدمش بر دمید
همه راز هائیکه دیرینه داشت — فرو خواند و بر رای طوسون گذاشت

باقصای مکه در افتاد شور
چه در نجدیان فاش شد این خبر
دل شان نمانده بجا زین خبر
زمکه سوی نجد بگریختند
چه طوسون زجده به مکه رسید
زطائف رمیدند مانند گور
رمیدند تا نجد از بیم او
چه طوسون چنین دید گردید شاد
ز فتنه همه مکه را کرد پاک
نگارید نامه بدرگاه شاه
در اطراف مکه ز آهنگ من
زمکه سوی نجد با بیم رفت
کنون چیست فرمان و حکم شهی
محمد علی چون بخواند این پیام
بجنبید و آهنگ مکه نمود
بفرسود تا لشکری بی شمار

که آمد بجده سپاهی زتور
زمصر آمده عسکر کینه ور
پراگنده شد جان شان سربسر
با خوان خود با هم آمیختند
بطائف دل نجدیان در تپید
که شد گوش شان جای غوغا و شور
که طوسون زکینه بود جنگ جو
سپاسی به یزدان همی کرد یاد
بکرده دل دشمنان چاک چاک
که چون آمدم با درفش و سپاه
دل دیو بگداخت از جنگ من
سپاس خدا آنکه در خیم رفت
که از دشمن این مرز گشته تهی
زکردار فرزند شد شاد کام
زنجدی بدل باب کینه گشود
بدرگاهش آمد هزاران هزار

استیلای مصریان بر طائف و فتح کردنش و اسیر شدن عثمان مضایقی و فرستادن طوسون وی را بسوی مصر

نگهدار از ریو او جان خویش | که خواهد بزد بر دولت زخم نیش
سحرگه بزد کار با هوش و رای | ز طائف بمصر شد رهنمای
ز دریا بمصر آمد آن سرفراز | بسوی خدیو جهان با نیاز
ببروند او را به سلطان روم | که تا قتل گردد در آن مرز و بوم
خبر شد میان کهان و مهان | که ایدون درآمد سر گمرهان
دو چشمانش از جوش دل جوی خون | ز قهر شه روم لرزان درون
بجیب و گریبان سر آویخته | بدامان خود اشک خون ریخته
ز هر سو درآمد گروها گروه | بدیدار او با وقار و شکوه
بر و لیش نه دیدی کس از چشم مهر | تو گفتی از او گشت گردان سپهر
سبک گشت در چشم هر کس چو کاه | که آمد چنین کار از آن روسیاه
وز آن پس پی تشهیر او گفت شاه | چو زندانیان الم دستگاه
همی رفت در کوی و برزن روان | سپاه شهی گرد و پیشش روان
بآخر پس این چنین پیچ و تاب | بکشتند او را بچندین عذاب

درآمدن محمد علی باشا خدیو مصر در میان مکه

چو از کار عثمان دلش شاد شد | ز اندیشهٔ کار آزاد شد
بجنبید چون کوه از جایگاه | ز دریا بجده کشیده سپاه
چو آمد به مکه شه نامدار | همه مکیان را بشد افتخار
دل غالب از مقدمش شاد گشت | ز رنج و محن جانش آزاد گشت
چو طوسون پدر را هم از راه دید | بپیشش چو باد سحرگه دوید

پیاده شدش بر زمین خاک بوس	ز شادی دو رخساره اش سندروس
پدر چون رخ زرد خود را بدید	چو گل از نسیم بهارے دمید
گرفتش به مهر درون در کنار	ز تمکین بدادش بشاهان وقار
بپرسید افسانهٔ ساز جنگ	پسر خواند آن داستان بی درنگ
دل شاه از راے او شاد شد	ز خصمان دل و جانش آزاد شد
بسے آفرین کرد بر کار او	که دیدش چنین پهلوِ جنگ جو

گفتار در مردن سعود سپهدار رعیه

چو برگشت آئین گردان سپهر	رخ خویش برگاشته سوی مهر
دلش سوخت بر کار اسلامیان	که آمد باسلام یکسر زیان
بگردید از کار و آئین خویش	ز وهابیان گشت تا سینه ریش
قضا را سعود سپهدار مرد	بجان آفرین جان خود را سپرد
ز دنیا بعصیان و خوارے برفت	سوی نارِ دوزخ جگر کرده تفت
روانش چو پیش پیمبر رسید	بجز پاے خود دیدهٔ او ندید
در آشوب عصیان پریشان شد او	به پیش نبی اشک افشان شد او
دلی نیست سودی ز گریانیش	نمی داشت نفعی ز بریانیش
که بود از شفاعت دلش ناامید	ز عصیان دو رخساره اش شنبلید
بکردار خود دست حسرت گزید	چو در پیش خود نقش و اژدر بدید
هر آنچه که فهمید عکسش نمود	خلافش همه پرده پیشش کشود
همه ژاژخایی او شد آشکار	به پیش پیمبر کزو گشت خوار

بعصیان دل و جان او رام شد / بپالیش گزیهاے او دام شد

قضا دامیار ست و از دن نما / منه پا بدام و مشو مبتلا

چرا رسم اسلاف برداشتے / خلافش ببین انچه پنداشتے

ترا راے تو عاقبت کرد خوار / مکن کار بر راے خود زینهار

بقرآن و سنت کشا چشم خویش / ز دانش مکن اجتهادات پیش

قیاس همه مجتهد را بگیر / مشو در کمند خیالات اسیر

که رای تو زشت ست و فکر تو بد / مزن در شریعت چنین رای خود

چه دیده سعود از خلاف رسول / بجز ناخوشے نبے و بتول

استیلای خدیو مصر بر قبائل عسیر و ظفر یافتن بر ایشان

ز اقصای طائف چو پرداخت شاه / روان کرد سوی عسیران سپاه

عسیران شنیدند چون این خبر / که آید بالشکر کینه ور

سپاهے بهم گرد کردند زود / ز شد ندشے و ادبار رخ رانمود

چو آمد بروے عسیران سپاه / عیان شد دران بادیه حشرگاه

هجوم سواران ترکی لباس / همی بر رخ شان بزد دست یاس

رمیدند همچون شغالان ز جاے / نماندند در جنگ ایشان بپاے

سواران سبکتر تعاقب کنان / سنان در سنان و عنان در عنان

رسیدند و کشتند آن قوم را / که انداخت در ملکه برق بلا

بروے زمین کرد پامال شان / ندیده کسے از عسیران نشان

مر آن مرز را کرد یکسر خراب / نه بگذاشت جز سایهٔ آفتاب

وزان جا سوی تربه برداشت گام	چو خورشید کرده وزانجا خرام
باقصای وادی تربه رسید	وزان بوم جز خار وحشت ندید

ظفریافتن محمد علی باشا خدیو مصر تربه و رینه و بیشه در رفتن او بسوے مکه

خدیو جهان چون بتربه رسید	دل نجدیان را ز خنجر درید
رسیدند از تربه از بیم او	عیان شد ز نامردمی رنگ و بو
درآمد به تربه چو مصری سپاه	بشد مهر گردون ته گرد راه
به تربه سه روزے اقامت گزید	وزان پس باقصای رینه دوید
دل رینیان زو بگشته زبون	شده دیدهٔ شان پر از موج خون
گذشتند از کیش آلوده دین	بگشتند از شرع ملت گزین
فتادند برپای شه همچو خاک	که ما را ز قهرت نسازے هلاک
به پیش تو اکنون مسلمان شدیم	ز فیض تو با دین و ایمان شدیم
خدیو زمن عجز ایشان چو دید	به تیماری شان دلش بردمید
غمین شد به بیچارگیهای شان	وز اینان ندید از شقاوت نشان
امان داد از تیغ و گوپال خویش	دل ایستمندان نفرمود ریش
بدینار و گوهر برایشان نواخت	بفرخندگے کار اینان بساخت
وزان پس سوی بیشه بسپرد راه	به بیشه درآورد خیل و سپاه
به بیشه درآمد نژادے دلیر	چو در بیشهٔ خویش غرنده شیر

۱۳۲

همه بیشیان زو هراسان شدند / ز آهنگ او سخت حیران شدند
مر آن بیشیان را سراسر نواخت / ز مهر و وفا جان ایشان بباخت
وزان پس سوی مکه برداشت گام / چو مه کرده منزل بمنزل خرام

رفتن محمد علی پاشا سوی مصر و صلح کردن طوسون با عبدالله بن سعود والی درعیه و نامنظور کردن محمد علی پاشا

محمد علی چون زبون کردشان / ته خاک گشتند آن سرکشان
از آنجا پس سوی مصر محمل ببست / چو لیلا ز درد و غم نجد رست
درآمد بجده روان کرده شاد / بکشتی سوی مصر رخ را نهاد
سوی مصر آمد رخ افروخته / درون همه دشمنان سوخته
حسن را بفرمود کای نیک رای / بجایم تو در مکه باشی بجای
همه مکیان را ز انصاف داد / نوازش بفرما که این ست یاد
بگیتی نباشد بجز عدل داد / ز شاهان پیشین همین ست یاد
حسن پند ناصح بخاطر گزید / نه پندی ازین خوب تر کس شنید
دران جا چو طرح اقامت فگند / ازان سرزمین بیخ بیداد کند
ز داد و دهش شهر آباد کرد / عدالت دران شهر بنیاد کرد
بدرویش می داد دینار و زر / بخدمت گدا را به بسته کمر
بطوسون بفرمود کای نامدار / برآری ز دیو دمنده دمار
چو بشنید طوسون ببوسید خاک / که بادا فدای تنت جان پاک

۱۲۳۲

به فرّ تو در صف نبرد آورم
دل بدسگالان بدرد آورم

بسوزم بن و بیخ ناپاک دیو
ز والی بیان اندر آرم غریو

کنم تام والی بیان زیر خاک
کنم گیتی از لشکر کفر پاک

پس آنگاه طوسون علم برفراشت
بهر کشور و بوم سر برفراشت

هران کو ز فرمان او سر کشید
بزودی سرش را ز خنجر برید

شب و روز جائی سپه را رسید
همیون تاخت تا حصن خیبر رسید

قریب شتانا چو لشکر رسید
ز حیرت عدو لب بدندان گزید

ازان جیش خونخوار بگشاد لب
که شد روز ما تیره چون تیره شب

چه چاره سگالیم با این سپاه
چگونه درآئیم در رزمگاه

که نتوان بجبر و جفا ساختن
تن خود بآتش در انداختن

فرستاد پیغام بهر امان
که تا ایمنی باشدش از زیان

قضا را به طوسون والاگهر
فرشته خصال و شه نامور

خبر کرد جاسوس کز راه دور
رسیده کنون قاصد باشعور

هم از زیرکی و هم از بخردی
نمایان بسیمای او موبدی

بطوسون چو جاسوس گفت این سخن
بفرمود آورد ورا سوی من

ورا بار دادند در بارگاه
چو آمد به پیشش فگنده کلاه

پرستندگی را بکرد آشکار
دعا کرد کای خسرو باوقار

ز بخت تو بادا بدولت بهی
بفر تو زیبا کلاه شهی

مبادا چه تو در جهان شهریار
که کردار دین از تو شد یادگار

زعبدالله اینک پیام آورم | رسانم بتو از بر داورم

وزان پس باو نامهٔ صلح داد | چو طوسون چنین نامه را برگشاد

فرو خواند آنرا ز سر تا به بن | ندیده بجز آشتی یک سخن

پسندید هر کار و کردار او | بسنجید در صدق گفتار او

چو در صدق کامل عیارش بیافت | رخ خویش از جنگ و ناورد تافت

گزین کرد رایش بدانشوری | کلامش بسنجید در جوهری

وزان پس بقاصد ز الطاف دید | بفرمود کین روز شد روز عید

زعبدالله آنچه که خواندم سخن | درو مهر دیدم ز سر تا به بن

چو رایش بصلح ست دیدم صواب | مگر هست پیمان شکن را عذاب

به پیمان خود استواری بکن | برین عهد خود پایداری بکن

وگرنه همان تیغ و شمشیر هست | به ملکت همان بارش تیر هست

دبیری طلب کرد و پیمان نگاشت | بقاصد عطا کرد و کینه گذاشت

چو قاصد چنین سرفرازی بدید | دلش از خوشی همچو گل بر دمید

پرستش کنان گشت در بارگاه | بیامد برون تا به ایوان شاه

همیون را سوی شهر درعیه راند | بیامد بدرگاه و آن نامه خواند

چو سردار درعیه نامه شنفت | چو گل از نسیم بهاری شگفت

سپاسی بایزد بسی کرد یاد | که از ما چنین ابر تیره گشاد

شه مصر چون آشتی را شنید | به پیچید و دست تاسف گزید

بطوسون ازین صلح شد خشمناک | ز خشم پدر گشت طوسون به باک

مر آن رسم مهر و وفا را گذاشت	به عبدالله از نقض پیمان نگاشت

گفتار در طلبیدن محمد علی پاشا فرزند خود طوسون را بمصر و مردن طوسون

کلاه شهی را بتارک شکست	چو طوسون باورنگ وزی نشست
بر ویش خجل گشت خورشید ماه	مزین شد از جلوه اش بارگاه
ورا بار داد اندران بارگاه	که آمد میانجی ز درگاه شاه
چو آن نامه فرزند نیکو گشاد	پیام پدر را بفرزند داد
نموده ز جانش بسی انبساط	عیان شد به سیماش رنگ نشاط
که رخ را سوی مصر باید نهاد	منادی هانگه بلشکر بداد
به پابوس او بنده آسا دوم	بسوی خدیو سپهبد روم
که طوسون برون آمد از بارگاه	سحرگاه برخاست خیل و سپاه
طرب خیز خیل و سپاهی شدند	ز دریا سوی مصر راهی شدند
بصد جاه و حشمت بصد شان و فر	رسیدند در مصر وقت سحر
ز خرگه با یوان شاهی رسید	شه مصر چون مقدمش را شنید
به پیرایهٔ نو بپیراستند	بفرمود تا مصر آراستند
که برخاست از چرخ گردنده گرد	پی مقدمش ضرب توپ کرد
ز چشمان او اشک گلگون چکید	خدیو جهان چون پسر را بدید
بگفتا که طوسون بیای پدر	کشیده بصد مهر او را ببر

پیاپی سفر کرده از حکم شاه / بدرعیه آمد به فوج و سپاه

چو درعیه را دید حیران بماند / همه فوج و لشکر هراسان بماند

که درعیه را قلعها بود پنج / پر از لشکر و تیغ و دینار و گنج

خدایا چگونه شوم فتح یاب / کز از دیدنش زهره شد مثل آب

تویی آنکه دادے مرا برترے / تویی آنکه دادے مرا افسرے

من اینک بدرگاه تو بنده ام / بفرمان و حکمت سر افگنده ام

سر نجدیان را تو منکوس کن / ز دل غصه و رنج و غم دور کن

چو عبد الله این دید خونابه خورد / چو غنچه ز باد سموم فسرد

درآمد به میدان پیکارگے / نمی دید کس را به غمخوارگے

چو آن آتشین پیکر آمد بدشت / پر آتش ز آسیب او دشت گشت

ز نوک سنانش هوا چاک چاک / ز سم ستورش زمین زیر خاک

بفرمود با فوج هشیار باش / نه هنگام خواب است بیدار باش

صفوف سپه را بمیدان کشید / تو گفتے که صبح قیامت دمید

همه گرز و تیغ و سنان آختند / پی رزم بر قلعها تاختند

برافروخت از هر دو سو کارزار / بشورید آوازهٔ گیر و دار

صداهای شیپور شوریده گوش / بکروبیان زد بگیتی خروش

ترنگیدن تیغ در دشت جنگ / همی کافت دل در تن خاره سنگ

به شمشیر کین درهم آویختند / به گرز و به گوپال آمیختند

سپهبد چو آتش فشانی نمود
برآمد ز هر سو ز هر قلعه دود

پیاپی همه قلعها فتح کرد
گزو آتش نجدیان گشت سرد

براهیم شد خیره در رزمگاه
بیورش در آورد خیل و سپاه

چنان تنگ شد عرصهٔ کارزار
که از جان نجدی برآمد دمار

هزیمت بعبد اللہ آمد پدید
سواری به میدان هیجا ندید

دل و دستِ جنگ آوران گوان
بشد خاک از جنگِ آتش فشان

چو سردار درعیه مجبور شد
همه کبر و نخوت ز سر دور شد

فرستاد قاصد ز بهر امان
ندیده درین معرکه جز زیان

براهیم برداشت از جنگ دست
بدل از می خرمی گشت مست

بلشکرگه آورد او را فراز
ز میدان کین با ظفر گشت باز

میان سپاهش نظربند کرد
ز درعیه آورد یکباره گرد

مر آن درعیان را بغارت سپرد
همه مال و زر را بلشکر سپرد

اینی ز لشکر گزین کرد شاه
بدو داد اکلیل و تخت و سپاه

بدرعیه دادش دگر سروری
هم اعزاز کرد و فرا افسری

چنین گشت آئین گردان سپهر
گهی جور و قهر و گهی لطف و مهر

ز درعیه گردید با فرهی
بسر برنهاده کلاه شهی

سوی مصر آمد ز راه یمن
ز تیغش یمن گشت آتش فگن

چو در مصر آمد رخ افروخته
درون همه دشمنان سوخته

شه مصر شد خرم از کار او
پسندیدهم رای بیدار او

چو عبد الله آمد به پیش خدیو	تو گوئی که در شیشه شد بند دیو
ازان جایگه پیش سلطان روم	رسیده بزنجیر باغی شوم
بقسطنطنیه ازین حال رفت	دل و جانش از نار غم گشته تفت
نمودند تشهیر او اولا	پس آنگه بریدند سر را ز تن
همه خانمانش جگر چاک شد	بسرهای شان سربسر خاک شد
چنین ست کیش سرای سپنج	گهی عیش بنماید و گاه رنج
کجا هست آن نجدی شوره بخت	که تا سر کشیدی باقبال و بخت
کجا هست وهابی دیو زاد	که آئین بد را بگیتی نهاد
در آخر بناکامی خویش مرد	همه دین و ملت بتاراج برد

خاتمه

بحمد الله این جوهر تابناک	درخشنده گردید چون نور پاک
چو طبعم درین داستان نکته راند	سخن را باوج بلاغت رساند
دلم چون درین بحر شد نکته ریز	گهر از زبانم شده لمعه خیز

چمن آفرینم ز رنگ بیان | ارم را کنم ارمغانی عیان

درین روضه از خامه ام گل دمید | بسی غنچه از شاخ طبعم چکید

ز معنی نوی نقش بربسته ام | ز خال و خط ظاهری رسته ام

زبانم درین دفتر ارجمند | برنگین بیانی نشد کاربند

گهی بزم از من شود عیش ساز | گهی رزم از من کند ترکتاز

درین داستان خامه ام چون سنان | بدشت نبرد است چالش کنان

ز تیغ و سنان چون شدم نکته ساز | نگردم به معنی در بزم باز

سر من به پیچید ازین نای نوش | کتابر کشیدم بمیدان خروش

ولی در بیانم کند ترکتاز | در جنگ را چون کند خامه باز

دلم از نظامی بود فیض یاب | ز تعلیم روحی ست این آب و تاب

ازو در دلم جوشش مضمون بود | ازو قطره ام رود جیحون بود

شراری فروزم چو در کارزار | ز تاثیر آذر بر آرم دمار



رموزے کہ از فیض او یافتم — تجلی ز طور بیان تافتم

فغان چون بطور معانی زدم — به موسے دم لن ترانی زدم

شب من ز فکر معانی ست روز — کہ تا لمعۂ دل شده مه فروز

مه من بود معنی پاک من — که در سینه ام شد تجلی فگن

سرم از دماغ صفا پرورے — کند در معانی ضیا گسترے

یقین دان که چون نکته سازی کنم — بدل از مه و مهر بازی کنم

درین داستان چون سخن رانده ام — ز تعقید دست خود افشانده ام

مصفا معانی ست در نظم من — پرے را نباید چو بینا سخن

درین دفتر از قصۂ نجدیان — بتفصیل کردم سراسر بیان

ز تاریخ نجدے چو بنگاشتم — سخن بر ره راستے داشتم

نگفتم کلامے بجز راستے — فروغے نه پیدا کند کاستے

پئے راستان راستیها بجاست — کز اینان بجز راستی ناروا ست

ز عاجز تو این داستان یاد دار
که این قصه از وی بود یادگار

تمت

[illegible]

[illegible]

قصیده در نعت نبی اکرم صلے اللہ علیہ وآلہ و[سلم]

خوشا دمی که مرا شوق دل شود همراه — ز هند رخت به بندم بسوی بیت
بجای بدرقه ام بس بود حدیث نبی — بجای توشه حمائل کنم کلا
سرو که پای ز سر گردد اندرین وادی — چو آفتاب شوم ره نورد شام
بعید نیست که با جذب شوق پای طلب — دوم بشوکت جولان برنگ پا
حرامیان ره دین ز بس بتاراج اند — بدرگه حرم آیم دوان براه
ز صبح تا سر شام و ز شام تا به سحر — کنم طواف حرم گه چو مهر گاه
ز جوشش مستی لبیک و نغمهٔ تسبیح — بیفگنم بهوا از سر نشاط
بآب چشمهٔ زمزم سفید می سازم — چه غم که نامهٔ من بقلم شده است
بسنگ اسود رخسار زرد سے مالم — بدان مشابه که بر روی کهربا
کنم ز صدق و صفا سعی در صفا مروه — شود نصیب سبکدوشیم ز ک
لب از حلاوت لبیک کامیاب شود — زبان بکام رسد از ادای
چو فارغ از همه ارکان حج کعبه شوم — سوی مدینه کشم محمل ز بیت
ستاره زار ببینم چو آسمان برین — حریم آن حرم محترم ز نقش
چو سجده گاه من آن خاک آستان گردد — ز رشک جبههٔ من داغ می شود
دران مکان مقدس بصد نیاز و ادب — زبان به نعت کشایم که یا نب
تو شاه ملک جهانی و میر کون و مکان — ملائک آمده در موکب تو خیل و
عقیق هم شده بیرنگ و لعل هم بیقدر — حدیث لعل لبت تا فتاده د
برم چو مهر تو زیر زمین شگفت مدان — گرم ز خاک دمد جای سبزه مهر گ

کشتی چو محمل قدر بلند و شوکت خویش | ز نه چو چرخ برین جبرئیل صدر گاه
بسوز هجر تو لب خشک و چشم تر دارم | همین بس است بر اثبات دعویم دو گواه
غلام خویشتنم خوان که افتخار منست | حضیض مرتبه دانم خطاب والا جاه
بدامن کرم و لطف تو که هست دراز | چرا نه چنگ زنم نیست دست من کوتاه
چو خوان نعمت عامست بود وسیع و فراخ | چرا نه بهره برم از نعیم این درگاه
به بحر نعت تو کامد محیط بی پایان | جسان مدیح سرا دست و پا زند نشناه
ز هول روز قیامت چرا خطر دارم | خدا غفور و رحیم است و تو شفاعت خواه
خدای را مددی کن که شد سفینهٔ من | ز تند باد مخالف به بحر هند تباه
حدیث تست اگرچه شکرفشان دهان | نگاه دار عسل را ز تلخی افواه
ز رهنموی مکر و مکائد اخوان | نگاه دار مرا تا نیفتم اندر چاه
ز شور فتنهٔ لا مذهبان کج آهنگ | زبان من شده تلخی فشان ناله و آه
سموم راغ کجا و شمیم باغ کجا | هوای نغمه کجا و کجا صفیر آه
چنانکه مردم دانا گریزد از جاهل | سزد ز صحبت این ناکسان مرا اکراه
جماعتی بفسون غول راه دین بینم | مرا امان تو بده از طریقهٔ گمراه
بحکم ناطق فرقان بعالم امکان | کسیکه گشت مطیعت فقد اطاع الله
بعین لطف و عنایت که کیمیا اثر است | بحال عاجز مشتاق کن نگاهی گاه
امید هست که سازد بمرگ شیرین کام | بشهد اشهد ان لا اله الا الله

قصیدهٔ غرا در فضل بلدهٔ مولد نبوی و مدح علامهٔ لکهنوی و قدح منکرین عنوی

این خیالی می نماید یا عیان هست خواب | کاین منم بر بام رفعت بعد چندین اضطراب

عاقبت گفتا که کردم توبه از کردار خویش | زانکه دارد از کرم حق توبه را مفتوح باب

توبها کردم ز کردار و ز گفتار یکه داشت | مومنان هند را در اختلاف و اضطراب

تابع نعمان شدم در قول و فعل و اعتقاد | گردم از هرزه درائی با دل صاف اجتناب

آنچه گفتا پیش مردم کرد در تحریر جمع | تا به پیش منکران گفتن توان اینک کتاب

قهرمان شرع چون دید آنهمه گفتار او | گفت گو اکنون بعذر توبه رستی از عذاب

گشت از مکه بردن زین حیله مردی پرفسون | سوی طیبه تا نماید خویش را از اهل صواب

برخلاف مذهب خود گشت عامل از فریب | ورنه اهل مشربش زین سیر دارند اجتناب

هر که از شرع رسول الله رو بر تافته | کی گذارد قسوتش کان شاه را بوسد جناب

الغرض بشتافت در رجعت ز طیبه سوی هند | شکل غول از اسم اعظم صورت دیو از شهاب

بسکه می ترسید از افشای راز خبث خویش | داشت روی خویش از اهل فراست در حجاب

لاجرم دیگر بسوی کعبهٔ حق رخ نکرد | شد بسوی هند با صد اضطراب و پیچ و تاب

شد خبر در هند کامد حاجی هندی نژاد | شسته چرک اعتقاد زشت را از هفت آب

ترک باطل کرده حق بگرفته و بی اشتباه | انه قد فاز من قد جاءه ثم اناب

زین سخن از پیر دانش شور و غوغا شد بلند | کانچه می گویند مردم جمله زورست و کذاب

شیخ ما از رنگ مذهب گشت راسخ تر ز میش | یاوه شستندش بآب بل بهفتاد آب ناب

گر بمکه رفت و باز آمد همان میدان که بود | شیخ ما یکسان و یکرنگ ست در اوب و ذهاب

گر کند انکار این معنی بگو تا آورد | بار دیگر سوی مکه روی بی شرم و حجاب

ور بود عذرش نهید هستی من اینک ضامنم | صرف او در آتا بدیلی در ذهاب و در ایاب

چون رود در پرده آن رازیکه دانندش همه | اهل هند و روم و شام و مصر و بلخ و فاریاب

الغرض این قوم را سرمایه نبود جز دروغ
راستی رخ تافت زیشان چون طهارت از کلاب

در میان هند مشهور اند زین فرقه دو کس
گرچه این قوم مرجع ذات شان لست و مآب

آن یکی حالش شنیدی دیگری را گوش کن
تا زداید از دل صاف تو زنگ ارتیاب

بود در قنوج مردی فاضلی پرمایهٔ
در نسب می داشت با آل پیمبر انتساب

راه سنت رفته حق بنموده راه جنبشش
یافت از پروردگار خویشتن فرد ثواب

گر نخست سرپارهٔ آورد در عقد نکاح
نفس را ایمن نمود از فتنهٔ عهد شباب

لیک اهل چوره می گویندگان زیبا جبین
در نسب می داشت تنکیری بوجه اعتراب

زان زن منکوره طفلی بوالعجب آمد پدید
هر که دیدی روی او گفت انه شیء عجاب

تربیت بگرفت روزی چند در آغوش شوهر
بهر دنیای دنی هر روزه می بودش طلاب

از تهیدستی دلش صد چاک همچون پیرهن
بهر مرداری بهر سو رفت مانند غراب

از نکاح بانوی دریاکفی صاحب دلی
پای او ناگه بگنج آمد درین دیر خراب

شد بگردون از همان راهی که آمد بر زمین
تا میان اهل دنیا گشت نوابش خطاب

دولت دنیا چو دادش دست رخ از حق بتافت
کرد از دین حنیفی احمدا ازو اجتناب

مکه و هندوستان را گفت گاهی دار حرب
نجد را گفتا که هست او دار طاعات و ثواب

گفت نعمان را که هرگز نیست ز اهل اجتهاد
پور تیمیه ازو افضل بود بی ارتیاب

گاه گفتا خویش را المحامی دینیم و بس
وز ره تحقیق برگردیده جمله شیخ و شاب

محفل میلاد احمد کان ز طاعات حق است
کرد از وی منع این بیهوده بی شرم و حجاب

نائبان خویش را بگماشت در هر کشوری
تا بچاه گمرهی انداخت خلقی بی حساب

خواست تا گردد بملک هند امام باشکوه
پس شود سلطان این خطه برای ناصواب

بسکه بگشاده زبان طعنه بر اهل کمال ‌‌ کرده پر از یاوه و بیهوده گو بیسا کتاب

بلکه در احوال او کان جمله فسق ست و فجور ‌‌ بر زبان خویش ناورده ز بیم اجتناب

عاقبت بگماشته بر وی عزیزی در انتقام ‌‌ فاضلی فطنت مآب عالمی حکمت ایاب

حاجی بیت الهی با دل صاف اعتقاد ‌‌ واقف اسرار سنت حافظ فصل الخطاب

کرده شرح علم روشن همچو آبای کرام ‌‌ یافته عز و معالی در مثال جد و باب

بندهٔ حلقه بگوشش صد چو پور تیمیه ‌‌ رفته فرق فخر خدامش از آن سوی سحاب

قاضی شوکان به پیش آن گل باغ حدیث ‌‌ همچو آن خاری که خشک ست و ندارد رنگ و آب

جمله زلات آن که حصر و احصا بود بیش ‌‌ اندکی را کرد املا در میان شیخ و شاب

تا همه دانند کان نواب قصر گرهے ‌‌ نیستش از علم بهره نی ز سنت نه از کتاب

جدا از آن غضبان رزیانتی خدا بر وی گماشت ‌‌ تا جلالش شد خیال و گشت آب او سراب

جرم او ثابت شده حکام پارلمنث را ‌‌ حکم گورنمنث آمد رفت تمغا و خطاب

گردمی از خدمت سرکاریش معزول گشت ‌‌ عهدهٔ نوابیش مسلوب شد با صد عتاب

آن امیر الملکیش شد محو چون حرف غلط ‌‌ قصر والاجاهیش بشکست چون جسر حباب

بهر دنیای دنی دین داد و حیف آنهم نماند ‌‌ تف برین دنیای دون کو بود چون نقشی بر آب

این همه بود انتقام از سب و شتم و لعن و طعن ‌‌ بر مطیعان امام اعظم عالی جناب

چون خدا خواهد که پرده کس درد در دو جهان ‌‌ میلش اندر طعنهٔ پاکان برد با عیب عاب

منت ایزد که از حق کرد باطل را جدا ‌‌ نور حق را پرتو افگن کرد همچون آفتاب

در ظهور آمد همیدون انچه بود اندر بطون ‌‌ منکشف گردید اکنون انچه بود اندر حجاب

اِذْ بَدَتْ دُنْيَاهُمَا بِالسُّوْءِ فِيْ دِيْنِ الْهُدٰى ‌‌ لَيْسَ فِيْ عُقْبَاهُمَا حَظٌّ مِنْ اَعْمَالِ الثَّوَابِ

غزل

سرخوشم از جام الستم سبلی — حق پرستم حق پرستم بلی
ساقیم از بادهٔ ربّانی سیر — ساغرے داده بدستم بلی
باخدا و با نبی دل بسته ام — از غم کونین رستم بلی
دست و پای شیخ نجدی بسته ام — نجدیان را سر شکستم بلی
بر سر ایمان از فضل حق — فتح و نصرت داده دستم بلی
کرده ام ابتر دفتر لامذهبی — کرنے تقلید مستم بلی
خوانده ام لاحول واز تائید حق — راه بر شیطان ببستم بلی
همچو عاجز اندرین دیر فساد — از همه یک سو نشستم بلی

قطعهٔ تاریخ مولانا ابوالخیر مولوی حافظ محمد جان نجری آبادی سلمه و الا ...

طبع این نسخهٔ نایاب بانجام رسید — وه چه فرخنده تراین دور و مبارک زمن ست
دوستان را به دل اندر همه شادی افزود — دشمنان را همه جان و تن رنج و محن ست
سطر سطرش که بود سرو بن باغ سخن — همه در دیدهٔ کوته نظران خاربن ست
لفظ او بین و بخوان گوهر نایاب سخن — نقطه اش بین و بگو خال رخ سیمتن ست
آن مداد رقمش کان بسویدا ماند — میتوان گفت مگر نافهٔ مشک ختن ست
این همه فیض ز رشح قلم نکته رسی — آنکه هنگام سخن طوطی شکرشکن ست
رفت آوازهٔ علم و هنرش در عالم — کیست آن کو نه بمدح هنرش حرف زن ست
گلشن دین چه قدر رنگ نوی یافت ازو — بودن او بجهان همچو گل اندر چمن ست
علم را پایه ازان تا به سر عرش رسید — که درین دور چنین او درس علم و فن ست

همه کس را بهمان یک نگهش می بینند ‌‌ بهرهٔ نعمت او شامل هر مرد و زن ست

با همه فضل و کمالش که عیان می بینے ‌‌ ذات والاش بری آمده از ما و من ست

گر بپرسی که کدام ست بگو آن همه دان ‌‌ گویم آن فرد اَت وکیل احمد شیرین سخن ست

زده رقم سانحهٔ نجدی آزاده منش ‌‌ آنکه گویند گرو را در ره دین راهزن ست

به بیانی که بیانش نتوان کرد جز این ‌‌ گرزی کلک بجوش آمده جوی لبن ست

ای جناب از پی سالش سخن اینک آرا ‌‌ گر ترا خامه بکف هست زبان در دهن ست

از سر باده گذر و ز سر نے تاریخ بگو ‌‌ وه چه این نامهٔ نیکو به بیان فتن ست ۱۳۱۲ھ

از بندهٔ نابلد جادهٔ سخن شناسی محمد عبد العلی آسی مدراسی

وصف این نامه که شد طبع حلاوت خیز ست ‌‌ یادگاری ز وکیل احمد شیرین سخن ست

مفتی شرع متین خضر رهٔ چشمهٔ دین ‌‌ فاضلی نکته رسی جامع هر علم و فن ست

منجر وادی کیتادی عبد الوهاب ‌‌ مظهر مکر و فن و مشعر شور و فتن ست

چشم اعدا همه پرخون و احبا مامون ‌‌ بهر آنان محن و از پی ایشان مجن ست

بیت بیت ست دل آویز تر از بیت عروس ‌‌ لیک از بهر حسودان همه بیت الحزن ست

حاسدان چون جعل و این چو شمیم گل تر ‌‌ دشمنان چون حشرات این چو سهیل یمن ست

هر که گردن کشد از حلقهٔ تقلید امروز ‌‌ درخور کشتن و هم لائق گردن زدن ست

مدعی را که تمسک بحدیث نبوی ست ‌‌ گویا مهر سلیمان بکف اهرمن ست

معنی تازه کز انفاس خوش او شنویم ‌‌ بوی گل هست که همراه نسیم چمن ست

عجب اعدا چه عجب گر شکند هیبت او ‌‌ آنکه او بتکده برهم زن و هم بت شکن ست

همچو سوزن قلم او بسخن پیوندے ‌‌ بخیه بر لب آن اعدای دریده دهن ست

وصف گلشن که خود آن شعر تاریخ بود — گر بپرسد بگو تیشهٔ بنیاد کن ست

گفتم آسی چه خوشا مصرع تاریخ دگر — اینهمه حال فتن زیب ده انجمن ست

ایضا بر وزن مثنوی وهابی نامه

جناب وکیل احمد هوشمند — بطبع رسا و بفکر بلند

شده ناظم حال وهابیان — که آنها بکین مخرب دین شدند

سر آغاز این فتنه بی کیف و کم — ببین کرد و بنوشت بی چون و چند

بصفحه روان کرد نقش خامه را — تو گوئی بمیدان جهانده سمند

همانا بملک عرب نجدیان — بتخریب بنیاد دین بوده اند

همه پیشهٔ تیشه کردند ساز — در اندیشهٔ بد بکفها گلند

ولیکن بتائید دین متین — شدند آخر از کردهٔ خود نژند

بتائید یزدان از آن مخربان — مصون ماند بنیان دین از گزند

پی حرب شان جمله اسلامیان — کشادند بازو به تیغ و کمند

شده عاقبت زان همه سرکشان — یکی سر بریده دگر پای بند

مصنف رقم کرد احوال شان — شده حال شان موجب ریشخند

بعبرت نظر کن با اعمال شان — بود جمله این نسخه اندرز و پند

بشیرین بیانی و لطف کلام — سبق از عسل گوی برده ز قند

بنام ایزد از خوبی نقطها — که در دفع چشم بد آمد سپند

پی سال تاریخش آسی بگو — که شد نسخهٔ طبع بس دل پسند

اطلاع

بر ناظرین روشن سواد در پرده

مباد که این نامهٔ بهین نتیجهٔ خامهٔ عنبرین شمامه

یعنی مثنوی وہابی نامه که ترجمهٔ تاریخ عربی جنگ تهامه است

درین مطبع اصح المطابع واقع محمود نگر لکھنؤ از آب و رنگ طبع تازه

نقش نوی بست و از خط و خال خوشخطی بر کرسی حسن صحت نشست پس

چشم آنکه کسی بدون حصول اجازت تحریری از علامهٔ مصنف

این جامه سلمه الله و ادامه در میدان طبع بارتکاب جرم حق تلفی حفظ کتاب

فرس جرأت نتازند ورنه از سنگ راه مواخذهٔ قانون ایکٹ ۲۵

سنه ۱۸۶۷ء سکندر رہا خورده نقصان خود سازند البته هر قدر نسخها که

مطلوب باشد بارسال قیمت فی نسخه ۸ ریا بذریعهٔ

ویلو ازین مطبع طلب کرده آید

محمد عبد العلی مهتمم مطبع

اصح المطابع محمود نگر

لکھنؤ